چو ماه مشتری زین غم نهان شد | چه گویم کز فلک بر سرش چه آمد
چو شمع از آتش دل باز می سوخت | گریبان از دم او چاک می کرد
پدر در داغ و یار از درد رفته | عدو و ذکار او کار از دست رفته
بهجر مهر چون کردی همه شب | زدی آه از دل تا به کوکب
ز تاب دل چو شمع در سوز | نشسته بخود و حیران همه روز
همه شب جز خیال دلبر او | نمی آمد و کو کس در بر او
دماغ آشفته تن در تاب تب | خیال مهر با می جست در شب
نمیدانست چون دیگان خیالت | که شب خورشید دیدن در محالست

صفت حال مهر در فراق مشتری

از آن سو مهر نیز از مهر در تاب | چو نیلوفر ز اشک خویش در آب
گهی چون زلف خود سرگشته در کار | گهی چون چشم خویش از ضعف بیمار
گهی گلبرگ می شستی به لاله | گهی دادی ز نرگس آب لاله
گه از چشم یمانی لؤلؤ افشاندی | گهی بر روی زر در می فشاندی
گهی از گلستان سنبل درودی | گهی بر برگ گل شبنم نمودی
گه از گوهر بر فندق شکستی | گهی بر پسته راه خنده بستی

گهی با یاسمن سنبل بهشتی | گهی بر برگ نسرین لاله کشتی
چو زلف تابدار خود مشوش | چو دود افتاده از سودا در آتش
تمنایش بگردن در فکنده | هوای عشقش از بنیاد کنده
بچشمش روز روشن تار گشته | قرار و صبر تار و مار گشته
دل تنگش گریبان بوده در بند | مگر دستش دهد با دوست پیوند
نه کس محرم که بفرستد سلامی | نه کس را پیش او راه پیامی
هراسان بام و شام از کید هر عام | گرو از غصه و غم بام چون شام
نه ممکن آتش دل را نهفتن | نه یارا راز عشق باز گفتن
خوشا بختا که باشد یار عاشق | چو باشد دلستان با او موافق
چو باشد عشق خالی از شوایب | کند اظهار در حالات عجایب
چو عاشق سیر یابد در مقامات | از و ظاهر شود کشف و کرامات
کند در یاریش آن حالت هدایت | بسوی ملک دل یابد هدایت
شوند آن لحظه ماه مشهود و شاهد | چو در آغاز مبدا شیء و واحد
بدین دولت چو یاری داد توفیق | گشایند از زبان ابواب تحقیق
چو خیزد موج بحر جذبه حق | شود آن قطره طالی بحر مطلق

خدایا

خدایا چون گدای قسمت عصاآن | ز خوان قربتش محروم مگذار
بجام عشق باقی یاد دارش | بغمهای نهانی شاد دارش

تدبیر اندیشیدن بدر در کار مشتری

چنین گفت آن سخن سنج هنرور | که دفترها به پیش داشت از بر
که چون شد مشتری از مهر مهجور | چو جسمی شد که جان از وی شود دور
ز فکر روی و موی آن دلفروز | نمیدانست آن شب را از روز
چنان باریک گشت از هجر آن روی | که او را کس نکردی فرق از آن موی
اگر اشکش نه دامن گیر گشتی | روانش با ناله از گردون گذشتی
وگرنه کوه دردش شدی فشردی | ز راه اشک تا بحرش ببردی
چو اشک خویش دور از روی دلدار | بخاک و خون همی غلطید هموار
چنان در راه بیخویشی قدم زد | که گفتی خیمه در کوی عدم زد
چنان از رنج ناکامی زبون شد | که از ده روزه هجرت بر قیاس شد
اگر در سایه موئی نشستی | زدی خورشید خنده تا بجستی
وگر با مهر کردی روز مانوی | نیاسودیش زیر سایه یکسوی
ز ضعفش همچو تاری رشته تن | جهان بر چشم او چون چشم سوزن

خیالی بود لیک او را از آن تاب | که بندد نقش خود بر لوح خواب
چو گشت آگه ز ضعف مشتری بدر | فتادش آتشی دلسوز در صدر
چو در حال پریشانش نظر کرد | تو گفتی نوک پیکان بر جگر خورد
بسی بر حال زارش زار بگریست | بگفتا چون کنم تدبیر من چیست
دلم میکرد از غم پاره پاره | ولی در چاره حیرانم چه چاره
ترا گر فکر وصلش در خیالست | محقق دان که آن امری محالست
مرا نقشی همی گردد بخاطر | ندانم تا چه پیش آید در آخر
بر آنم کز ره خدمت قلم وار | کمر بندم بسر پویم درین کار
نهادم در ره مهرت سر خویش | مگر کاری توانم بردن از پیش
ز تیغ سرزنش سر بر نتابم | بسر در راه دامانت شتابم
ز مردم گر بدین پس باز مانم | اگر کاری بجز بودن توانم
مرا گر نوشتی کرد تقدیر | کسی آن را نیارد کرد تغییر
در این ره گر بتیغ طعنه هر دم | کنندم بند بند از خط نگردم
بدین استادگی جانها سپارم | سر از خط مرادت بر ندارم
ولی گر گوشه گیری از شناعت | بمکتوبی کنی از من قناعت

خطی بر وفق این دعوی دهم باز | کز این معنی نگردم هیچ گون باز
خطی آدم بمهر بخشد پشت | کز آن مرهم پذیرد قلب ریشت
بگر باشی ز وصل یارخش دور | خطش دایم بود پیش تو منظور
ز شادی مشتری دستش ببوسید | وز آن حالت بفرق سر بگردید
پس آنگه گفتش ای بدر ادبرداز | قدم در نه چو گفتی چیست در کار
هم آنگه بدر سرور جست از جای | کمر بربست و آمد چست بر پای
برون آمد در آن شبگاه تاریک | دماغ آشفته از افکار باریک
خیالی بست با خود گفت کز کار | بر آید گر معلم را کنم یار
بباید ریخت چون مهرم کنعن زد | مگر گردد درست این کار رجوند
درستی چند خندان رخ چو خورشید | درخشان از صفا چون جام جمشید
وجیهی کاملی صاحب عیاری | نگاری سرخ روئی سکه داری
کحلی نه خار مهری نه زوالی | چو ماه بدر با حسن و جمالی
عزیزی روشناسی نام داری | نفیسی کامرانی کامکاری
ز بهر آنچه با زیر ضرب خاموش | گذر کرده بر آتش چون سیاوش
چو زال زر مدامش میل دستان | و زان دستان اسیر بند و زندان

زمانی گوش دار مشک مویان | زمانی در میان با ماه رویان
گهی بگرفته خوبان را سر دست | گهی سیمین بران را کرده پا بست
زمانی دستگیر مبتلایان | زمانی پای مرد بینوایان
گهی پیر خرف را قوة الظهر | عروس نوجوان کام را مهر
ز دست خرده گیر ممسکی چند | زمانی در خلاص کار در بند
ز مشتاقی که مردم را بدو هست | بمندش هر زمانی دست بر دست
ز حسن طبع موزون و رخ خوب | به پیش خلق عالم گشته محبوب
بدو اهل جهان را هست هر کار | بهر کاری که رفته بوده دینار
بمعدن زاده او را مادر کان | ولیکن مسکنش در بند همیان
منور هیأتی خورشید کردار | جهانی را بوصلش گرم بازار
فرح بخش درونهای پریشان | کلید قفل مشکلهای دوران
پی پیر معلم آن جوانمرد | نهان زان نازنین و آن در صره کرد

رفتن بدر نزد معلم

فلک چون از پی نیرنگ دستان | درخت صبح را کرد پنهان
روان شد بدر با وجد خوشی چند | بسوی کاخ معلم دل پراجیند

چو آمد نزد در بدر هنرور | بنرمی زد هلال حلقه بر در
معلم چون ز در آواز بشنید | برون آمد در آن شب بدر را دید
بترحیبی تمام او را درون خواند | باعزازش چو دل بر صدر بنشاند
بگفت ای سرور مقبل کجایی | چرا هرگز به پیش ما نیایی
جوابش داد کاخر طالع شوم | دهی یا زین سعادت کرد محروم
از آن مبلغ که بودش عقد بگشاد | بنیت آن جمله را در جیب استاد
معلم چون درست مغربی دید | چو صبح از مهر در رویش بخندید
بدو گفتا که ای فرزانه فرزند | چه باید خویش را در زحمت افکند
کنون باید که از شبگیر فردا | دهی تشریف هر روزی سوی ما
ملک را فکر منع مشتری بود | ترا از هیچ رو منعی نفرمود
چو بدر این نکته از استاد بشنید | بسی خرم شد و دلشاد گردید
بعذرش چند تقصیرات خود خواست | بحرمت دستبوسش کرد و برخاست
برون جست از سرا بستان استاد | به پیش مشتری شد چست چون باد
بدیدش در میان خون چو غنچه | دلش از شدت غم در شکنجه
نشستش پیش و تا آخر ز آغاز | بگفت آن ماجرا را یک بیک باز

چو بشنید این قصه را با مشتری گفت — سخن چون گل ز باد صبح بشکفت
ز جا برجست و پیش آمد چالاک — زمین بوسید و رخ بنهاد بر خاک
بگفتش بنده کاکنون کار آنابش — رخ کاغذ بنوک خامه بخراش
بباید مشک با عنبر سرشتن — بسوی مهر طوماری نوشتن
کرناده وقت فرصت کر توانم — بدان کاهوی مشکین خط رسانم

نامه نوشتن مشتری بمهر

چو بشنید این سخن از بدر بر جست — چو کلک از بهر آن خدمت کمر بست
ز حیرت در زبان چون کلک نی دید — زبانی حالی از نی بر تراشید
قلم برداشت تا حال دل ریش — نویسد پیش آرام دل خویش
قلم را چون ز حال او خبر گشت — از آن سودای بی پایان بسر گشت
مگر در وی نهانی آتشی بود — وگرنه از چه می‌شد بر سرش دود
ز وصف شوق و سودایش کماهی — چو قاصر بود بودش روسیاهی
اگرچه سلسله از مژگان گشادی — ز دل آتش بکلکش در فتادی
ز روی مهر چون برداشت خامه — بنام مهر کرد آغاز نامه
کهای مهر سپهر خوبرویی — جمالت ماه گردون نکویی

امید نا امیدان دل افگار — توان ناتوانان جگر خوار
طبیب درد بیماران سودا — انیس جان مشتاقان شیدا
جهان جانی و جان جهانی — دوای روحی و روح روانی
ضعیفی ناتوانی مستمندی — بدام محنت و غم پای بندی
نحیفی دردمندی سوگواری — پریشانی نژندی بیقراری
برید اشک گلگون میدواند — ز چشم خود درودت میرساند
همی گوید که دلدارا نگارا — سهی سروا بتا سیمین عذارا
چو جز لطفت ندارم در جهان کس — خدا را لطف کن فریاد من رس
چنانم در فراقت ای گل اندام — که از من تا در مرگست یک گام
ندارم طاقت چندان ستادن — که آن یک گام بتوانم نهادن
مرا گر با عدم سنجند صد بار — بود از وی وجودم کم بسیار
مرا پیش هوا داران همدم — نفس آمد شدی میکرد هر دم
کنون چون من فتاد او نیز از کار — فرو می‌بند داره بهر سخن بار
دلم تا کرد در زلفت فروکش — بدو جان گفت من رفتم شبت خوش
ازین پس حال هجران با که گویم — دوای درد پنهان از که جویم

خجالت گر بود با قاصد باد — باینم انکه کردانی مرا شاد
سلامی می فرستد ای سرو قامت — که مطلوبست در شدت سلامت
دل از گفتن حدیث خود مفصل — شدی بی شک چو گیسویت مطول
چو اندر خرده بینیها نظر کرد — سخن همچون دهانت مختصر کرد
زبان قادری کلک سخندان — چو برد این قصه سودا بپایان
فرو پیچید و پیش بدر بنهاد — حدیث دل بر دلبر فرستاد

نامه رسانیدن بدر بمهر

سحرگه چون برید مهر انور — روان شد یکجهت بر سمت خاور
چو صبح از صدق سوی مهر گلچهر — روان شد بدر در کف نامهٔ مهر
در ایوان ملک شد پیش استاد — سلامش کرد و در خدمت بایستاد
چو دید استاد حالی پیش خواندش — تواضع کرد و بر پهلو نشاندش
بترک زر بگو تا همچو افسر — کله داران کنندت جای بر سر
چو مهر انکو بره پا پیش رود آمد — بسر دادی ز گردون بر سر آمد
چو دید از دور روی بدر را مهر — از آن شادی شکفتش همچو گل چهر
تعطش داشت لیک از بیم بهرام — همی پرسید سرگشتیش جز جام

نکردی بنده نیز استیلا زیادت — جوابی باز میدادش بعادت
بچشمی بر طبق سرپوش میداشت — نهانی وقت فرصت گوش میداشت
چو خالی یافت مجلس را ز عامه — بدست مهر داد آن بدر نامه
چو مهر آن نامه را بگشاد و برخواند — ز بحر دیده بر روی گوهر افشاند
چو گشت از عنبر خطش گهر چین — نهادش چون کله بر فرق مشکین
بسی بگریست وانگه گفت با بدر — که از بهرام بد زان کینه و غدر
بتیغ کید آن بد اصل نمام — ز یکدیگر جدا گشتیم ناکام
اگر امشب توانم یافت فرصت — جواب نامه بنویسم بخلوت
کنون برگرد و با آن یار جانی — بگو کای حاصل عمر و جوانی
فرو کش شربت تلخ صبوری — که هم روزی سر آید رنج دوری
که بعد از خوان غم حلواء کامست — پس از تاریکی شب نور بامست
زمین بوسید و از ایوان برون جست — روان احرام برج مشتری بست
دوید اندر وثاقش چون باد — ز حال نامه و پیغام دلشاد
بدیدش کرده در دیوار غم رو — نشسته دست بر سر پیش زانو
ز هجر مهر سیمین بدر زر چهر — چو در وقت فرو رفتن رخ مهر

نشسته چشم بر ره گوش بر در — که کی آید رسول از پیش دلبر
درون رفتش شدش چون بدر را دید — نشاندش پیش و از احوال پرسید
سراسر آنچه مهر مهربان گفت — ز رای مشتری یک حرف ننهفت
ز شادی مشتری در پاش افتاد — عنایت و پای او بتن بوسها داد

جواب نامهٔ مهر بمشتری

چو شب برداشت عنبر بیز خامه — مسود شد جهان را روز نامه
بخلوت رفت مهر و در فرو بست — دوات و کلک پیش آورد و بنشست
که تا از بهر یاری خرابی — نویسد نسخهٔ شیرین جوابی
در آمد شاهدی از مشک افسر — رشیق القد دلفروزی خط آور
نگاری عنبرین زلفی قصب پوش — زبان مشکبار و چشمه نوش
نباتی دلبری دایم شکرخند — زده شهد حدیثش خنده بر قند
سخندان کاتبی جادو زبانی — عرب اصلی امین شیرین بیانی
ز واسط رو بهندستان نهاده — وز آنجا در ختن و چین فتاده
تواشینه سرش تا بود جز او — بجادویی کشان در پای گیسو
جوانی با محاسن لیک نو خط — بحر سودا ز فتنه بر سرش قط

جهزد

چو زد مضراب بر ابریشم ساز — پی عشاق کرد این قول آغاز
که ای جز درد دل نادیده از دوست — بتیغ دشمنان ببریده از دوست
اگرچه پیش کس در دل جانم — ز جان و دل سلامت میرسانم
حدیث شدت اندوه هجران — چو مشتاقی ندارد حد و پایان
مرا هر عضوی از دردیست بیمار — مرا هر جزوی از رنجیست افگار
نیاز لعلم ز سودا هیچ بیخست — میانم خود ز ضعف هجر هیچست
لبم را از جراحت رنگ خونست — شکست طره ام از حد برونست
خطم را از هوا بر دل غبارست — دلم را از عنا در جان شرارست
شب اندوه گیسویم درازست — ز غم بر ملک صبرم ترکتازست
گرو برده دهانم از طبرزد — ازین تلخی فرو رفته‌ست در خود
دلم از فکر شوقت جز دمی نیست — تنم از درد هجرت چون میانیست
ز چشمم تا نهفتی بود دیدار — ز غم در گوشه خفته‌ست بیمار
بیاد قامتت ای یار همدم — بود ابروی من پیوسته پر خم
ز رخ تا ز من بگرفته باز — بود همواره نسیمم در دم گاز
بود در فرقتت شبها مظلم — گل رویم ز سرشکم غرق شبنم

ز رنگ غم عیان بر رویم چینست — ز چین همواره ز اشکم بر جبینست
چنانم عاجز و بیخویش در کار — که پنداری که هستم نقش دیوار
چو سوسن قدرت گفتارم نیست — چو نرگس قوت بینایم نیست
بعید از طرف گلزار حبیبم — اسیر زحمت خار رقیبم
ز زهر غم کشد تلخی دهانم — چه میگویم بکام دشمنانم
کنون کردم حوالت کار با حق — که هستش بر دو عالم حکم مطلق
بود بی شک مطیع امر گردون — بهمت شخص گر عالیست گردون
نیم نومید اگر افتاد بندی — مرا بر کار دولت روز چندی
شب اندوه اگر باشد مطول — بروز خرمی گردد مبدل
سخن بسیار دادم لیک خامه — نیارد بیش ازین گفتن بنامه
چو رفت این قصهٔ سودا ز مطلع — چو زلفت هیچ بحثش تا بمقطع
فرو پیچید مهر و مهر کردش — که تا پنهان بود اسرار دردش

رفتن بدر بمکتب و نامه ستدن از مهر و بمشتری رسانیدن

سپیده چون بیاض از جیب بنمود — مفرح نامهٔ مهرش بکف بود
طلوع از مطلع نیک اختری کرد — سعادت را قرین مشتری کرد

دبیع

ز برج خویش بدر افروخته چهر — در آمد پیش استاد از سر مهر
چو دید او را معلم جست از جای — تواضع کرد و گفتش پیش فرمای
نشاندش پیش خویش و کرم پرسید — چو گفتش در سر زیر لب بخندید
ز وصلش مهر شد خندان و شادان — شگفتش رخ چو گل در بامدادان
بزیر لب همی خندید با او — نهان نردی فرو می‌چید با او
هم این از غمزه با او راز می‌گفت — هم آن زابرو جوابی باز می‌گفت
ز نمامی در آن پوشیده پیغام — همی کردی نظر دزدیده بهرام
نهان بودش خیانت در دل فلک — بدان صورت که آتش در دل سنگ
نهان در خویش می‌جوشید چون می — که چون یابد بدستان دست بر وی
ملک فرصت همی جست از پی چند — که تا آن نامه را پنهان ز قاصد
بدست قاصد فرخنده بنیاد — فرستد پیش آن دلخسته زاد
چو آن قاصد گرانی را برون برد — بدین قاصد سبک آن نامه بسپرد
ستد فی الحال بدر از مهر نامه — ببوسید آنگهی دستش چو خامه
وز آنجا چون کبوتر کرد پرواز — فرود آمد ببرج مشتری باز
بدیدش معتکف در بیت احزان — بدیده غرق خون چون پیر کنعان

کشادش چون که بوی دوست بشنید / تو پنداری که از نو زنده گردید
بشیر یار خود را دید از دور / تنش جان باز دید و دیده اش نور
ز شادی خواست مسکین رفتن از هوش / وصول خط جانان داشتش گوش
چو خط مشکسای مهر را دید / بسر چون خامه از مهرش بگردید
روان بستد ز دست بدر و بکشود / ز مهر حرفش هزاران بوسه بر بود
نگاری دید با جعدی پر از چین / رخش را خط و خال عنبر آگین
سوادش دیده را آیینه منظر نور / مجمل روشنی چون طره حور
درخشان از خطش رخسار معنی / چو در شب پرتو نور تجلی
چو آن مکتوب جان پرور فرو خواند / روان از مهر او جان بر وی افشاند
نهادی یکدمش چون دیده بر سر / کشیدی یکدمش چون قلب در بر
گهی چون حرز بر بازوش می بست / دمی چون مصحفش میداشت بر دست
چو آن تعویذ جان بر گشادی / سرش بر خط خطش بر جان نهادی
بر آن طومار چندان اشک بارید / بر آن مکتوب چندان دیده مالید
که گشت از لوح نقش او جدا حرف / که نتوانش نهاد انگشت بر حرف
همی کردی نهان سوزی بسوزی / همی بردی بسر روزی بروزی

بزن

درین حالت چو روزی چند بگذشت / ز شوقش آتش دل مشتعل گشت

در صفت شب و حال مشتری

شبی چون روز اهل فضل تیره / دو چشم کواکب گشته خیره
سوی لشکر شده مهر قلندر / گرفته تکیه و افکنده لنگر
شبی در بود مو بر باد داده / موله وار در دوران فتاده
جهان چون شاهدی بگشاده گیسو / ز شب مشکین نقابی بسته بر رو
بسوک مهر گردون رفته در نیل / فکنده مه ز طرف جبهه اکلیل
ثوابت جمله در ماتم نشسته / لب ضحاک صبح از خنده بسته
شکسته سایر از اخاده پای / بمانده هر یکی چون قطب بر جای
جهان را محترق در معده صفرا / مبدل گشته آن صفرا بسودا
درخش انجم اندر دیای مظلم / عذیل آتش و دود جهنم
نشسته شمع این نه دیر مینا / چو وقت صبحدم قندیل ترسا
دلیل زنرا سر چوکان شکسته / دم نای خروس صبح بسته
چو گویی مهر در چاه اوفتاده / فلک چوکان ماه از دست داده
گرفته چون دل نادان سیاهی / جهان را یکسر از مه تا بماهی

زحل را اوفتاده دلو در چاه / شهاب آتش زده در خرمن ماه
رمیده مشتری را ماهی از دام / شکسته بربط ناهید بهرام
بد الجوزا دران ره تیر دفتر / بریده سعد ذابح جدی را سر
بقصد ثور اسد را تیز چنگال / گسسته تیر رامی قوس را بال
شده هندوستان را ماه منجوق / کشیده از زمین سر تا بعیوق
هزیمت گشته خیل خسرو روز / برایش چتر سیاه زنگ پیروز
ولیل راه پیمایان انجم / ز ظلمت کرده سمت خویش را گم
ز دوران چرخ را پر آبله پای / چو چشم خاک بیخود مانده بر جای
جهان را چون کواکب چشم امید / سفید از انتظار وصل خورشید
تحیر بست آسمان را از جوانب / قضا را آن شب بسیار کواکب
نشسته مشتری در کنج دلتنگ / دو چشمش گشته حیران در شباهنگ
دماغش ز آتش سودا بر آشفت / میان دود و دم با شب همی گفت
شبا بیداد جستی پا بپایی / چو گردون گر چه می پویی بجایی
نمیخواهم ترا گر جمله جانی / دمی تخفیف فرما زین گرانی
ولی دانم ز رای تیره حالت / که گر زین بیان دم صد انفعالت

ز نقل

ز ثقل خویشتن یک چند کامی / که هندو را چه باک از روسیاهی
گرفتم لیلة القدری تو ای شب / ز حق فوت تو میخواهم یارب
اگر در ظلمت آب حیاتست / ملم را بهترین حالت مماتست
نخواهم بهر حلوایی نبود دم / مفرحها بیش ازین کشتن بدو دم
ببخت من چو طبع بخت وارون / سپیده کاری مهر زاندازه بیرون
کجا باشد سوادی تار دلگیر / چو تو در جمله هندستان و کشمیر
شبا در چهره ات هست آن علامت / که میگویند در روز قیامت
برون بردی ز حد ای شب درازی / برون از حد درازی بی برازی
نخواهی روز گشتن شد یقینم / که در تو روز پیروزی نبینم
کلید صبح را دندان شکستند / و یا در بر رخ خورشید بستند
درین بوده که شاه ملک خاور / بتیغ افکند رای هند را سر
چو گشت اعلام او از چرخ پیدا / درفش خیل زنگی شد نگونسار

زاری کردن مشتری نزد بدر ارسال نامه بمهر و جواب بدر

برفت مشتری از آتش صد درد / که آمد از درش با مهر دل بدرد
چو دیدش مشتری از جای برجست / سرش بر پا نهاد و بوسه بر دست

کدای مهر تو چون جان نازنینم   وفایت پای مرد و دستگیرم
چو کار از دست رفت و دستم از کار   اگر رحمی کنی هستم سزاوار
مرا این جان ز لطف تست در تن   اگر لطفت نباشد وای بر من
تو بنده را ز میان ذکی بر آمیز   ز رای خویش نیز نکو برانگیز
گر احوال مرا دو رتباهی است   گلیم بخت را رنگ سیاهی است
کنون یک نامه سوی یار من بر   جوابی سوی بیمار دوی آور
بپاسخ بمه گفتش کای خداوند   خدا را گوش کن زین بنده یک پند
گر از دستت نیاید ترک این کار   بدست صبر عرض خود نگه دار
که این کاری که پایت در میان نیست   درو گن ترس سر نیست و بیم جان نیست
تو در خوابی و دشمن در کمین است   بدستش بهر قصدت تیغ کین است
برین در آب ما در آخر کار   سبو ناید درست از چشمه بار
بخون خویش و من تعجیل منما   مرا خود مرده دان بر خود ببخشا
ازین مقصد که در وی بسته دل   بجز بی حاصلی نبود بی حاصل
سپیده در آب لاشک بر نماید   در و جز باد نبود چون بر آید
بپستان آب در طون چه کوبی   بمژگان کاه از خرمن چه روبی

مکن ای فکر در هر کار مدخل   بدون شد را تصور کن در اول
که هر عاقل که باشد آخر اندیش   بدیها و کید دشمن نایدش پیش
ازو چون مشتری این سرزنش یافت   سر از سودا چو زلف یار برتافت
ز دود دل دماغ او برآشفت   ز غم بر خویش می‌پیچید و می‌گفت
گر چون بر کوی سودایت گذر نیست   ازین حال پریشانت خبر نیست
اگر بودی بقدر یک سر موی   مشام عقل و جانت پی بدین بوی
همی گشتی سیه روز و پریشان   فتاده عقده غم بر رشته جان
کشیدی آنچنان سودات در غل   که گوناخت شدی دشت طاول
دلت گشتی بدین زنجیر پابست   شدی سررشته تدبیرت از دست
ز سر بر سانیم چندین کین باد   کشم بر دوش خویش از بهر این کار
سر خویش آن زمان بر باد دادم   که پا در راه سودایش نهادم
تو بودی دستگیر و یاد هم بر   کنون از باد می‌پیچی ز ما چو
گر افکندی چنین در پای این کار   گرفتی سرسری این عقده دشوار
مبادا کس چو من خاطر شکسته   بدل با تیره روز بی‌عقد بسته
دماغی پر ز شر غوغا گرفته   وجودی مو بمو سودا گرفته

بجان در پای جانان سر نهاده   ز سر بر خاسته در پا فتاده
چو دیدش بد رشید او مشوش   فتادش نعل دلجویی در آتش
بگفت ار باشدم بر دوش صد سر   فدای خاک پایت باد یکسر
بسودای تو از سر در گذشتم   چنان آشفته کار تو گشتم
که تا تابم بود در رشته جان   نتابم هیچ وقت از سر ز فرمان
تو اکنون سوادی کرد باید   مگر کین شب بمطلوبی سر آید
سوادی عنبر آمیز مسلسل   سوادی پیچ بر پیچ مطول
سوادی مشک سا بر روی کافور   بر از چین لیک ز آهو و خطا دور
که تا عرضش دهم پیش رخ یار   مگر جا یابد آن در گوش دلدار
چو از وی مشتری این مرحمت دید   فرود آورد سر پایش ببوسید
ز خاطر جوهی او سر برافراشت   دوانی کلک عنبر بیز برداشت
ازین پر رشته سودائی است   که بنیادی ز بوم سروری رست
کمی در راه سودا سر فشانده   گهی از ره بموی باد مانده
ازین سر را ز هندوی قدم داد   گدایم بوده گفتش با قدم یاد
بر یخ پا نهاده دایما سر   که تا دستش دهد بر خط دلبر

چو حال روز و بخت عاشق زار   پریشان و سیه روی و نگونسار
عبارات حسن زاد خط خوب   کشید و کرد استفتاح مکتوب

نامهٔ مشتری سوی مهر

که ای یاد جمالت حرز جانم   هوای قامتت اصل روانم
حیاتم فرع امید وصالت   معاشم فضله فکر خیالت
دلم را صد جویی از هوایت   سرم را سروری از خاک پایت
اگر طرفی ز شرح اشتیاقت   و گر حرفی ز طومار فراقت
زبان خواهد که بسراید بتقریر   قلم خواهد که بنماید بتحریر
فرو مانند حیران هر دو در کار   بعجز قول و فعل آرند اقرار
ز شرم و خجلت آن ساعت بصد رو   شود این سرخ و آن گردد سیه رو
بحق بی نشانی دهانت   بدان بیچون پیدا و نهانت
بحق مصحف روی چو ماهت   بحق مرسل زلف سیاهت
بر پیشانیت یعنی آیه نور   بخدین تو یعنی لوح مسطور
بحق خاتم آن لعل خندان   که داده در تصرف کشور جان
بدان جفت هلال طاق ابروت   بقلد موی و عید فرخ روت

سپهر آن میان کز نحافت نهانست — ولیکن با کمر خویش در میانست
بدان قامت که بی همتا و یکتاست — ببین سرو که بی شک و کمان راست
بآه عرشی گردون نوردم — باشک ره دو آفاق کردم
بعهد محکم عشق استوارم — به پیمانی چو مهر پایدارم
بامیدم بتشریف وصالت — بشوقم در تمنای خیالت
بدان دم کاوری زین خسته دل یاد — بپیغامی که کردی مرا شاد
بقلب فارغت ای شوخ دلبند — بچشم مست تو زین بیت سوگند
که از مهرت چنان برگشته حالم — که یک عزل از آن سوی زوالم
مگر خورشید تابان بر تو تابی — و گرنه ذره از من نیابی
شدی پستم چون دولت ناپدیدار — بفرما یک سخن یادم بدید آر
قلم بر نامه چون دید اشکبارش — گرفت انبرای جستیادیش
نکرد از اشک ریزی قطره کم — که تا آخر نگشت آن نامه غم
چو ختمش کرد ختمی بر نهادش — بمو بسپید و بدست بدر دادش
بگفتش هان صبای سبکپای — بر این نامه را و زود بازآی

نامه بردن بدر نزد مهر و رسوا شدن

روان شد بدر سوی دار تعلیم — دل از فکر پریشان منکسر بیم
بیامد نامه عشاق در دست — بر استاد و خدمت کرده بنشست
نهاد آن نامه را در دامن خویش — که تا چون فرصتی یابد برد پیش
فرشته مهر و بدرش در مقابل — ز فیض او کمالی کرده حاصل
نهاد ایشان ناظر از تربیع بهرام — لکن بگشوده و کشته دو بادام
ز غمزه هر جا و با بدر میگفت — بتیر غم دل بهرام می سفت
چو دیدی هر دو را چون غنچه خندان — زدی بر یکدگر چون خار دندان
قضا را مهر اناء آب درخواست — چو بدر آن دید چست از جای برخاست
که آب آرد بسوی آن پری زاد — روان آن نامه اش از دامن افتاد
سبک بهرام پا زینداز میان جست — ربود آن نامه چالاک برون جست
بدو چون شه چو بگشود نامه — فرو خواندش سراپا همچو خامه
شد از مضمون آن خط سخت دلشاد — بگفت از غم بدین خط گشتم آزاد
بدین خط دو کنم در روی دشمن — بدین خط خصم را سازم فروتن
کنم زین خط سیه رویش چو خامه — بدین خطش فرو پیچم چو نامه
زنم چنگش بدین خط در محاسن — کنم دل از زنخهای وی ایمن

چو خط زین خط سیه رویش کنم زود — برآرم چون قلم از دوداش دود
بدین خطش کنم فی الحال تسخیر — بدین خطش کشم در بند و زنجیر
کنم چون خط بدست خود زبونش — چو گردد رسم بود خطی بخونش
بدین خطش دهم بیزاری از جان — زنم تیغش بدین خط بر زنخدان
نباشد حجتی بر دعوی من — چو این خط از برای دفع دشمن
چنین برهان قاطع کی گذارد — که چون خط خصم پیشم سر برآرد
که گر آید برون چون خط بدعوی — چو خشم تیز طبعم همچو موسی
بپاسم سر زنش دندان نماید — کجا چون خط بروی من برآید
یقین خواهد نهادن سر بدین خط — برآمد سر نوشتش از چنین خط
بدین صورت که گشت آن تیره دل مسخ — محقق خط عمرش میشود نسخ
ازین طومار اگر ثلثی بتحقیق — بداند شه کند امرش بتعلیق
ازین ریحان خط ظاهر غبار است — رقاعش را ز توقیع اعتبار است
برون آیم ازین خط کار خود را — بخصم خود نمایم روز بد را
بدین خط کار و کام خویش رانم — ازین خط نقش خوبی باز خوانم
خط آزادی از غم یافت جانم — دهد این خط سزا بر دشمنانم

ز بدر و مشتری حالم تباه است — ز خط هر دو شوخم دل سیاه است
کشم این لحظه شان از کینه دل — بدین خط مسلسل در سلاسل
چو بهرام سیه دل رفت بیرون — بفرصت گشت حالی بدر مقرون
چو مهر ماه رخ را دید تنها — بدستش خواست داد آن خط سودا
نظر چون کرد سوی خط ندیدش — تو پنداری اجل در خط کشیدش
جهان شد پیش عالم بر سیاهش — بر آمد از دل پر دود آهش
چو مهرش دید از آن سان تیره خاطر — بپرسیدش چه حال افتاد آخر
یکایک حال چون بدر حزین خواند — چو مهرانوی شنید این قصه درماند
بگفتش گشت صبح عمر ما شام — که بی شک نامه ما بود دست بهرام
بدان خط آن مزور بی گمان هم — برشه کرد خواهد روسیاهم
ندانم تا چه خواهد رفت بر سر — مرا زین سرنوشت شوم پیکر
سرها میرود چون خامه در کار — اگر این نامه بیند باظهار
شما چون کلک راه خویش گیرید — خطی بر سمت غربت پیش گیرید
که گر بهرام این خط وانماید — ازین شب صد هزاران فتنه زاید
که خطی غم فزای عمر کاه است — نمود او بلاهای سیاه است

چو بشنید این سخن زان ماه رخ بدر / برو بر آمد سیاه از دود دل صدر
ببر د مشتری شد دیده خونبار / شکسته خاطر و بیجان چو طومار
چو دیدش مشتری زان سان مکدر / شده از دود دل در خط چو دفتر
بگفت از چیستی ای خوب هیکل / بهم بر رفته چون خط مسلسل
جوابش داد و خون از دیده میراند / که نقش خط ما بهرام برخواند
ازین خط بر ملا گشت آشکارا / بر پیش آورد این خط کار ما را
ندید دل ازین خط روز بازار / بخواهد شب خوشی جان کرد ناچار
فکند این رقعه محنت بصد تاب / برات عمر ما ناگاه در آب
کنون کامیت از ما تا شهادت / که حاجت نیست این خط را شهادت
یقین نقد روان ما شود صرف / گر این خط را نهند انگشت بر حرف
چو خواهد رفت زین خط عمر بر باد / نداد ذهیر وجهی درج استاد
چو افتاد آن سوادش پیش دشمن / بباید زین سوادت زود رفتن
جوابش داد کای چون کلک سرور / ازین گفتار بیجا هیچ بگذر
که آن دم کین کلام ما نوشتند / یکایک بود نی بر ما نوشتند
چو گشت اجزای جسم ما مرکب / شد آن دفتر بخیر و شر مبوب

اگر باری چو کلک از دیدگان خون / نخواهد گشتن آن کتبت دگرگون
ترا خود در دو عالم زان چه خوشتر / که جز خط پیش روی او رود پیش
چه بودی گر اجل حالی رسیدی / خطی بر دفتر عمرم کشیدی
چه زان بهتر کزین قید جهانم / بود آن خط خط فوز و نجاتم

رفتن بهرام نزد شاه شاپور و عرض کردن نامه

چو شد مشکین ز خط کاتب شب / بیاض روز را لوح مذهب
در آمد پیش قصر شاه بهرام / که تا شه را کند زان حال اعلام
چو آمد در سرای شاه شاپور / عذار خاک را بوسید از دور
چو از بیگانه مجلس دید خالی / فراز آمد به پیش تخت عالی
که شاها هست حالی باز رانم / اگر شاه جهان بخشد امانم
ملک گفتش که ایمن شو بیا پیش / یکایک عرض کن و ز کس میندیش
بسبک بهرام تا آخر ز اول / بگفت آن قصه را با شه مفصل
وزان پس نامه را آن نیک بدخواه / نهاد از کینه دل در بر شاه
چو شاه آن نامه را یکسر فرو خواند / ز غیرت آستین بر هستی افشاند
حمیت چشم عقلش را بپوشید / چو بحر از باد کین بر خود بجوشید

خود او را آتشی در اندرون بود / وزیشان آتشی بر آتش افزود
همان دم از سر حدت بفرمود / که آیند آن دو سرگشته را زود
ز پیش شاه سرهنگان دویدند / بقهر از خانه شان بیرون کشیدند
بیاوردند چون گل دسته بسته / بر شه هر دو را در خون نشسته
گریبان از کشیدن چاک گشته / رخ از گرد ستم پرخاک گشته
ز طعن و ضرب خون از در چکیده / ز روی خار در پهلو خلیده
دل از جان و جهانی بر گرفته / ز سر بگذشته ترک سر گرفته
امید از برگ عمر خود بریده / قبای هستی اندر بر دریده
بستاده مشتری پر خنده رخسار / نه فکر از تیغ و نه اندیشه از دار
غریق خون ز دامان تا گریبان / ولی در پیش چشم خصم خندان
دل تنگ از هواداری گشاده / بیا دیار جان بر کف نهاده
بغیر از دوست دامان در کشیده / شراب شوق جانان در کشیده
ز جام عشق دلبر گشته سرخوش / چو روی یار خود در آب و آتش
بخنده گر به از دشمن نهفتی / میان خون دمادم بر شکفتی
ز هر چشم خنجری بر سینه خوردی / که اینش پای مال آن دسته کردی

بقصدش گشته هر خس تیز چون خار / بیادش هر سبک سر کرده افکار
میان دست و پا پژمرده گشته / رخ رنگین ز حال خود بگشته
خوش آید پای عشق دوست مردن / برغبت در هوایش جان سپردن
ز تیغ هر خسی زخمی کشیدن / ز هر نا جنس دون زهری چشیدن
ز جور خاک پاشان روی پر خاک / ز دست هرزه گردان پیرهن چاک
ز زخم تیره طبعان رنج بردن / ز تیغ سرمداران زخم خوردن
نشستن از پی یاد گل اندام / میان کوره آتش سر انجام

خطاب کردن شاپور با مشتری

ملک از خشم رو در مشتری کرد / که ای ناپاک اصل ناجوانمرد
حق مخدوم چندین ساله اینست / ادای شکر منعم این چنین است
از آن پس پیش او انداخت نامه / شده دود غضب بر سر چو خامه
که بر من سر این معنی بیان کن / به پیشم حال این صورت عیان کن
بگو با من که این خط را چه خوانند / حدیث این فضیحت با که رانند
ملک هر چند می کردی خطابش / ندادی مشتری اصلا جوابش
سوی آن خط نظر کردی بحیرت / چکان از هر دو چشمش آب حسرت

چو در روز قیامت اهل عصیان / شده در نامهٔ اعمال حیران
نه یارای جدل نی نطق اقرار / نه وقت بحث و نی هنگام انکار
ملک شاپور از این معنی برآشفت / ز خشم و کینهٔ دل با یکی گفت
که رو جلاد جلدی را بیاور / که تا زین هر دو تن دور افکند سر
بحث آن دو تن چو خون از نیش فصاد / روان بیرون شد و آورد جلاد
از این سنگین دلی پولاد جانی / چو هجران جان گدازی دل ستانی
پشیمی تلخ طبعی ترش رویی / لئیمی بدلقایی زشت خویی
چو جام فرقت جانان کشنده / چو زهر مرگ مهلت نادهنده
بکف تیغی چو طبع خود نیش تیز / چو تیغ غمزه مرد انداز و خونریز
ملک گفتش که خون هر دو ناپاک / بریز این دم بزاری بر رخ خاک
چو بشنید این سخن جلاد خونریز / بفرمان ملک چون تیغ شد تیز
بر پیش تخت خسرو نطعی افکند / وز آن پس ریگ بر رویش پراکند
مر آن دو شوخ دلارا تیز از آن جمع / گرفت و پیش نطع آورد چون شمع
چو باز آن چشمشان بربست آن تیره‌رای / بجای خویشتن شان بنشاند برپای
چو هر یک خویش را هم خوابه دیدند / مصاحب را چو جان در بر کشیدند

بهزاد

بهزاد یکدگر را بوسه دادند / سر اندر پای یکدیگر نهادند
سر و جان کرده بهر یار خود ترک / بیاد دوست بر کف ساغر مرگ
فتادی بهر کشتن هر یکی پیش / که یعنی سبقت بر هم صحبت خویش
چو عشق حیله‌گر دستان نماید / بسا صاحبدلا کز جان برآید
کند از خون عاشق عرض گلزار / هزاران سر کند چون میوه بردار
طریق عشق چون گیرد کسی پیش / نهد پای نخستین بر سر خویش
کسی در بزم رندان کرد در افراخت / که چون شمع از برای یار سر باخت
در آن مجمع کسی کز اهل دل بود / ز دردش جوی خون از دیده بگشود
یکی شب بود آبستن بماتم / جهان اندوده بر رخ دوده غم
بر آن سرکشتگان کرده نظاره / رخش از غم پر از اشک ستاره
امید آن هر دو تن از جان بریده / اجل در قصدشان خنجر کشیده
ز دود دل پر از چین روی چون میغ / ستاده بر قفا جلاد با تیغ
ملک را گفت جلاد ای جهاندار / کنون فکری بفرمای اندرین کار
توان هر زنده را کشتن ولیکن / چو کشتی زنده کردن نیست ممکن
ملک گفتا که سرهاشان بینداز / جهان زین دو ناکس باز پرداز

درآمد نزد آن آزادگان تیز / بکف تیغی ز حدت کردن آویز
برآورد آن حسام آسمان گون / که تا ریزد از آن سرکشتگان خون

شفاعت کردن بهزاد از جهت بلبه و مشتری نزد شاپور

جوانی پیش تخت شاه برخاست / قدی از لطف چون سرو سهی راست
رخی از ماه بهتر نام بهزاد / که شاپور خواهر بود و داماد
زمین بوسید و گفت ای شاه سرور / مطیعت خسروان هفت کشور
ظفر را طره از تاب کمندت / فلک را افسر از نعل سمندت
خدات از لطف و رحمت آفریده / بشیر عفو و فضلت پروریده
اگر زلات ما از حد برون رفت / از آن لطفت بسیاری فزون رفت
کسی کو فرش حدت در نوردد / ز جمع کاظمین الغیظ گردد
چو گردد کشور عفوش مسخر / ز والعافین نهندش تاج بر سر
حدیثی چند دارد بندهٔ خاص / کند بر شاه عرض از روی اخلاص
اگر شاه جهان این خون نریزد / در این کشور کدامین فتنه خیزد
چو رنج و راحت از خسران و سودش / که یکسان است با نابود بودش
وگر شاه از خلاف عقل سالم / بفرمان هوا و نفس ظالم

بر ایشان

بر ایشان از شما آید جفایی / بود فی الجمله جای طعن بایی
کشند از هر طرف بر ما زبانی / بگیرند این سخن در هر دهانی
توقع دارم از الطاف شاهی / که بیرون رفت از حد تناهی
که برخیزد روان از بند این خون / بود اجر او و گردد بنده ممنون
خطاهاشان برحمت درگذارد / بهمت بنده کمتر سپارد
بشرط آنکه این چاکر هم اکنون / کند در خفیه شان از شهر بیرون
کله را برگرفت و کرد سر باز / بیامد تا ببوسد پای شه باز
ملک حالی کله بر سر نهادش / فراز دست شاهی جای دادش
بگفتش پیش من حکمت چو جانست / هم بر دل هم بر تن روانست
ولی ای چون دل و جان نازنینم / شفاعت وقتی از تو در پذیرم
که بربایند رخ از کشور من / نیارامند در بوم و بر من
ملک را گفت بهزاد ای جهانبان / سپهر از حکم رایت بنده فرمان
بدین حجت که حکمت کرد تعیین / بود داعی ضمان این دو مسکین
چو بشنید این سخن خسرو ز بهزاد / بگردانید روی از راه بیداد
بگفت آن هر دو شیدا را برآرید / ببهزاد نکو محضر سپارید

بیاوردندشان مجموع مجروح / روان از چشم هر یک چشمهٔ خون
دو دست هر دو در دستش نهادند / پس آنگه هر دو بر پایش فتادند
همان دم با غلام خویش بهزاد / بسوی خانهٔ خود شان فرستاد

طلب کردن شاه شاپور مهر را و بند بر پای نهادن

ملک گفت آنگهی با خادم خویش / که رو مهر بد اختر را بخوان پیش
چو باد صبح خادم در جهم جست / گرفت آن سرو گل رخسار را دست
بیاوردش به پیش شاه ترسان / سهی سرو قدش چون بید لرزان
شکن از سنبل پرتاب رفته / طراوت از گل سیراب رفته
ز دهشت چین بابرو در فکنده / چو زلف خویش سر در بر فکنده
دژم دو نرگس مخمورش از غم / گل سوریش پر شبنم ز ماتم
عذارش از خجالت خوی گرفته / گل و نسرین گلاب و خوی گرفته
درون مجلس آمد با رخی زرد / چو شمع استاد و شه را خدمتی کرد
ملک را ز آتش دل بود بس گرم / زبان بگشاد و گفت ای شوخ بی شرم
بدو داد اندوخته روی دودمان را / در آب افکنده نام خاندان را
چو چشم خویش شوخی کرده پیشه / با فسون و سیه کاری همیشه

بکلی بسته بر خود راه آزرم / ز روی افکنده یکسر پردهٔ شرم
زده قندیل نام و ننگ بر سنگ / نوشته نام خود در دفتر ننگ
بر پیشانی کنار از شرم جسته / بدیشان دست از آب روی شسته
چو صبح از بی حیائی کرده خود را / بیکدم در میان خلق رسوا
چو گفت این آتش خشمش برافروخت / تو گفتی خواهد از سر تا قدم سوخت
بجست از جای همچون برق از میغ / چو آتش دست زد در آبگون تیغ
که تا از زخم آن تیغ دم آشام / کند بر مهر صبح عمر چون شام
چو دید از جای خود بر جست بهزاد / گرفتش پا عدو در پایش افتاد
که شاها ز آتش حدت خدا را / مسوزان بیش از این خود را و ما را
گرفتم کین پری رخسار دلبند / شهنشاه جهان را نیست فرزند
کجا باشد روا از تو چو شاهی / که زین دختر طفلی در گناهی
نهالی را که با تو جست پیوند / نشاید از ریاض سینه برکند
درخت میوهٔ جان از ته کین / بدست خود تیر بر پا زند کس
کنند از پیش چشم خویشتن دور / بباطل مردم صاحب نظر نور
کسی کو شمع را در شب نشاند / یقین در ظلمت حیرت بماند

مرو منویس توقیع جفائی / بخطی کش در آن نبود خطائی
خطی کان مشتری را از رخ زاد / نشاید کرد از آن بر مهر بیداد
بجرمی کان ز دست موسی آید / عقوبت کردن عیسی نشاید
ز روی خشم خسرو خورد سوگند / که باشد مهر دوری چند در بند
ملک چون کرد سوگندی چنین یاد / بپیچید از شفاعت روی بهزاد
بناکام و ضرورت مهر آن ماه / بیاوردند زنجیری بر شاه
بزنجیر زر آن آهن دلی چند / دو سیمین ساق او در بند کردند
ز رشک و خرد مجلس از سر کین / همی کردند بر بهرام نفرین
چو مهر ماه رخ را بود منزل / چو جان عاشقان پیوسته در دل
چو جان عاشقان زاوش ببردند / بجائی تنگ تاریکش سپردند

نصیحت کردن بهزاد بنده و مشتری را در وقت سفر

دلا از جان کند کن در غم عشق / که تا یابی کند بر عالم عشق
بترک سر بگو تا بر سر آئی / ببند این در مکر زان در درآئی
بسر باید که در دریا شتابی / اگر خواهی که این گوهر بیابی
نه عنایا بتن پرورد چه آید / درین ره پر دلی جانباز باید

که چون دریای عشق او زند جوش / بنوشد بحرها در چون نوش
ز هر سو صد هزاران بحر خیزد / اگر او جرعه بر خاک ریزد
چه گفت آن نقش بند پر ز نیرنگ / چو میزد از پی این نقش نیرنگ
که آن یوسف جمال مهر دیدار / چو شد بی جرم در زندان گرفتار
برون آمد ز قصر شاه بهزاد / شده مجنون ز حال آن پریزاد
عنان برتافت سوی خانهٔ خویش / ز درد مشتری و مهر دلریش
چو شد در کاخ خود بنشست محزون / جگر پر آتش و دل غرقه در خون
همان دم مشتری و بنده را خواند / بجنب خویشتن بر صفه بنشاند
بدیشان گفت کای یاران جانی / معذب گشته از فعل زمانی
کنون یک لحظه دل با هوش دارید / ز شفقت هر چه گویم گوش دارید
شما را بودن اینجا مصلحت نیست / بجز راه گریز این مملکت نیست
که شاپور مردی تند و تیز است / چو گردون پر سر خشم و ستیز است
مبادا کو بحکم نفس خود را / کشد در خون سر فرزند خود را
بجور این دختر فرزند آشکارا / معین زنده نگذارد شما را
دگر خشمی بقصد خون بهرام / کشیده تیغ کین از بام تا شام

قران با مشتری و بند کرده | شده منسوخ آخر عقد کرده
عدو چون مستقیم و نیک حالست | شما را اقتران با وی وبالست
اگر من در میان این شناعت | نمی بستم کمر بهر شفاعت
نماندی چون میان مهر موی | از و تا نیستی آن نیز یک موی
پس از منت نهادن در شفاعت | ببخشش خورد سوگند و بساعت
بفرمودش کشیدن پای در بند | چنان با بند در زندانش افکند
چو از وی مشتری این فصل بشنید | بر آن بیچاره راه نطق ببرید
چنان بر روی بحال دم فرو بست | که گفتی یافت بو یحیی برو دست
جو اقوال الطبیب آمد صوابش | نکرد آن خسته خوض اندر جوابش
بخاموشی بسی بگریست بر خود | ز جور روزگار و طالع بد
ز سعد و زادیش بگریست بهزاد | از آن پس چاکر خود را فرستاد
که تا آرد بجای آن دو سر داد | دو اسب کوه پیکر باد رفتار
بیاورد از اصطبل خاص بهزاد | دو آتش پاره پیش هر دو چون باد
بخادش گفت آن آزاده بهتر | که تا آرد سلاح و جامه و زر
دو دیدا هم بر آن منوال کو خواست | بیکدم ساخت آن اسباب آراست

بیاورده به پیش هر دو بنهاد | گشاد آنگه زبان عذر بهزاد
چه گر این مایه خدمت را نشاید | ز ما خود خدمتی در خور نیاید
ولیکن چون شما را لطف عامست | باستظهار هم این معنی تمامست
وز آن پس مشتری را گفت بهزاد | که ای مهر سپهر دانش و داد
شما را اندر آن چیم کنون خیز | که چون انجم نیارامید از سیر
چو گردون مقصد و منزل مجوئید | بگرد درگه خاکی بپوئید
روان گردید و همت خویش گیرید | طریق استقامت پیش گیرید
هبوط و رجعت اندر دل میارید | ز سیر منتقل پی برمدارید
برفتن چون شما را اتفاقست | طریقی خوبتر راه عراقست
بیایید در نهفت امشب روان شد | براه راست سوی اصفهان شد
دعا کردند بر بهزاد هر دو | که دایم باد دولت همرهان رود
وز آنجا پای در رخش جستند | بر اسبان جهان پیما نشستند
روان گشتند با دلهای پر درد | روانه اشک گلگون بر رخ زرد
کزین بهزاد از این غم با دل تنگ | مشایع گشت با ایشان دو فرسنگ
وز آنجا خستگان را کرد بدرود | روان از چشمها بر روی صد رود

روان شدن بهرو مشتری بطرف عراق

سپهر انا بکی از حیله و رنگ | زدن ناوک دلا را شیشه بر سنگ
بهم خستن درون یک دو خسته | شکستن خاطر جمعی شکسته
جدا کردن بتیغ هجر خونبار | دمادم یار را از صحبت یار
دمی اول رحیق آشنایی | کشی آخر بافیون جدائی
بگو تا بر که خواندی دفتر وصل | که بر حلقش نراندی خنجر فصل
ولی میدارمت زین کار معذور | که هستی همچو من محکوم و مجبور
چنین گفت آن حکیم کاردیده | ز جام دهر تلخیها چشیده
که چون زان خستگان بهزاد برگشت | ز آب چشمشان رخسار تر گشت
همی شد مشتری گریان و مویان | میان اشک خونین یار جویان
سرشکش راه بر جیحون گرفته | جهان زان سیل خونین خون گرفته
جو اشک از مولد و مسکن فتاده | بسوی کوه و صحرا رو نهاده
زمانی از بر همدم بریده | همه ره دامن اندر خون کشیده
گهی با اختر برگشته در جنگ | گهی از طالع شوریده دلتنگ
در آن حالت ز چشم بد فتاده | غلط گفتم ز چشم خود فتاده

وداع خان و مان خویش کرده | ز سر بگذشته دل در پیش کرده
ز غمز دشمن غماز جادو | فتاده پیش خلقش بخیه بر رو
هر آن سری که از مردم نهفته | ز تردامانیش در روی گفته
عروس راز او از هفت پرده | ز غمازیش پیش مردم جلوه کرده
نهان خاطرش را روی در رو | نهاده یک بیک در دامن او
جو نقشش پیش مردم باز خوانده | بخواری هر کسیش از دیده رانده
بقصدش کرده کوه آشکارا | بر خلق جهانش کرده رسوا
بعیاری و شوخی پیش اصحاب | خط ابرار او را خوانده چون آب
فکنده بی خطا بر خاک کویش | ببرده پیش مردم آب رویش
زده نقشی بر آب از مکر و افسون | چنان افتاده را افتاده در خون
برسوائی بر شاه و امیرش | فضیحت کرده از ما فی الضمیرش
جو ظاهر کرده سحرش قصد مایی | بر وش آورده طوفان بلایی
ز منظرها رقصد آبگینه | فکنده بر سر راهش بکینه
در آن حالت بجور خاک غلطان | نهاده بیخبر سر در بیابان
ز کف رفته عنان اختیارش | نبوده طرفة العینی قرارش

در آن شب کز چه گلگون گریه می‌راند — ز اشکش همچو خون در گل همی ماند
ز بس کافشاند چرخش بر زمین لعل — سمندش را شده بیجاده گون نعل
چو بیرون آمدی از دل خروشش — زدی خون جگر از دیده جوشش
ز چشمش گر نگشتی سیل سایل — سراپا سوختی از آتش دل
ور از دل آتشش باز نگشتی — ز سیل اشکش آب از سر گذشتی
بمژگان لؤلؤ و یاقوت می‌سفت — بسر در خون همی غلطید و می‌گفت
جگر گوشه‌م ز بی‌راهی که ناگاه — به پیش آمد مرا این راه بی راه
درین ره گشته در مقصد ندانند — گرایا خاک یا خون می‌دوانند
نظر میکرد در چرخ از جوانب — که چون او بختی اشک کواکب

خطاب مشتری با آفتاب

که تا که چون درخشد برق از میغ — عیان شد خود ز تیغ کوه با تیغ
چو رایت بر سپهر چنبری زد — بتنها خویش را با مشتری زد
چو دیدش مشتری افتاد بر خاک — که ای سلطان هفت اقلیم افلاک
تویی آن تخت گیر یکسواره — که دادی دست بر خیل ستاره
مدام این سبز خنگ تند توسن — بزیر ران زین بفرمانت فروتن

تویی چشم و چراغ اهل بینش — بتو روشن روان آفرینش
تویی آن مغربی کیمیا کن — که گشت از صنعتت عالم پر از زر
دمادم کرده از غیرت احسان — چو جیب گل پر از زر دامن کان
بکوه ار بنشیند خار در پا — کمر را بخشی از یاقوت حمرا
بماندی ماه تابان تا ابد عور — گرش جودت ندادی خلعت نور
منم چون ذره مهرت را هوادار — بدین خواری مرا بر خاک مگذار
تو آن دلبر که در خضر الیاسی — که یکتایی بحسن و دو شناسی
بخوبی گر چه دادی گرم بازار — نظر یکدم بسوی مشتری دار
مدام از مهر دل جان می‌سپارم — بر نام تو ای هم نام یارم
چو هستی ای شهسوار عرصه دل — ز چرخ تا حد شامت نیم منزل
چه باشد گر کنی از راه چندی — گذاری سوی آن دلبند بندی
وگر آن دم نباشد در گشاده — بدین زرین کمند تاب داده
ببام قصر آن دلبر برآیی — به پیشش از ره روزن درآیی
ببوسی پیش او از من زمین را — نهی بر خاک ره پیشش جبین را
چو یابی خلوتش از اغیار خالی — بصد رو رویش اندر پای مالی

بگویی مستمندی مبتلایی — ز جان مهجوری از جانان جدایی
چو اشک خود ز راه اندر نهاده — ز راه افتاده و بر ره فتاده
چو صبح از سینه آتش بر فشانده — بیکدم کار عمرش باز مانده
ز مهرت سایه سان بیجان همی رفت — بپهلو بر زمین غلطان همی رفت
رفیقی نی بجز آه و فغانش — دلیلی نی بجز اشک روانش
چو باد صبح بر سر خاک بیزان — همی رفتی ز ضعف افتان و خیزان
چو رعدش جان نالان پر فغان بود — چو ابرش چشم گریان درفشان بود
شده از مهرت ای مهر جهانتاب — دل و چشمش قرین آتش و آب
فلک چون در غمت با وی بر آشفت — چو صبح از مهر جان می‌داد و می‌گفت
که ای مهر گرفت چیست حالت — چرا شد خانه اصلی وبالت
بیا بیرون دمی از عقده غم — منور کن ز طلعت روی عالم
برآ بر بام آن غم خانه تا در — شب اندوه گیتی را بروز آرد
خجسته طالعی و سعد فالی — که ما را بود با هم اتصالی
سوی اوج فرح بودیم صاعد — سعادت تابع و اختر مساعد
چو نحسی گشت با ما هر دو ناظر — شد از کینش هزاران فتنه ظاهر

چو دست کینه بر قصدم برون آخت — مرا از خیمه وصلت برون انداخت
بدستان بند چندی بر هم افکند — ترا پای و مرا دل کرد در بند
مقید در دو بند استوارم — ندانم تا چه خواهد بود کارم
بمانده زار و حیران ای دلارام — نه رای رفتن و نه جای آرام
زنم در بحر حیرت دست و پایی — تن رنجور جایی جان بجایی
کجا در دامن وصلت رسد دست — چو دورانم بهجرت کرد پابست
چنین کز دیده شب خوش کرد خوابم — خیالت را کجا هم خواب یابم
کنون دور از رخت میرم بحرمان — بمیرد تن یقین از دوری جان
خدایا آنکه قصد این جفا کرد — که تا ما را از یکدیگر جدا کرد
ز دوران روز بهروزی مبیناد — بروز این بلا روزی نشیناد
حدیثش چون بدینجا متصل گشت — وداعش کرد مهر و گرم بگذشت

رسیدن بدر و مشتری برهزنان

دگر ره مشتری افتاد بر راه — همی رفت و همی زد ناله و آه
ز فریادش که گشتی نرم فولاد — زدی کوه از صدا پیوسته فریاد
نه در جان هیچ بیم از گرم و سرش — نه در دل هیچ فکر از خواب و خورش

چو پویان دور چندی ره بریدند | قضا را قلعه‌ای از دور دیدند
چو عهد عاشقان محکم حصاری | چو حصن چرخ اساسی استواری
طلوعش هم ز غمزی بر پریده | بدیوار فصیلش نارسیده
ز سنگ انداز او سنگی چو جستی | پس از قرنی سر کیوان شکستی
چنین دو بین دو برج محکم | ز رشک سور او در لبس ماتم
ز راهش تنگ فکرت خسته گشته | بعجز از نیمه ره باز گشته
چو قطب از ثابت و هفتان این دیر | بگردش همچو هفتورنگ در سیر
چو حصن آسمانش هفت باره | بهر جیش سر کشیده بر ستاره
اگر کردی فلک بر سر نگاهش | بیفتادی ز سر زرین کلاهش
بهر جیش را ملازم نجم سیار | درش را از ثوابت بوده مسمار
ز بیم سهم سنگ منجنیقش | چو رامی نسر واقع بر طریقش
بر او چون زلف و چشم دلبر شنگ | دهی افتاده پیچاپیچ و بس تنگ
چو اشکم مشتری از درد هجران | بگردش دوده‌ها ژرف کرده آن
نشانده بر وی از فولاد یک در | بسختی با دل ممسک برابر
چنین حصنی که سر بر آسمان سود | مقام رهزنان اصفهان بود

گروهی

گروهی در کمین بر ره نشسته | صبا را از گذشتن راه بسته
زده در نای اصل کاروان چنگ | بتاراج نواشان کرده آهنگ
بعالم زان جهاد آوازه مشهور | بزرگ و کوچک از راهش شده دور
بدیشان ناگهانی باز خوردند | گرفتی در عراق آغاز کردند
بضرب هر دو دست کین گشودند | بتیزی زخمه کاربها نمودند
چو ایشان پای بر قانون ندیدند | مخالف را روان بر سر دویدند
همی راندند مضراب از چپ و راست | بهر ضربی یکی از پیش برخاست
بیاران تیز بر زد بانگ مهتر | که بر بندید ایشان را چو مزمر
در آن موقع بیاری پی فشردند | بیک نوبت بر ایشان حمله بردند
بطعن و ضربشان کردند آهنگ | در آوردندشان چون عود با چنگ
گرفته هر دو را در پیش کردند | پس آهنگ مقام خویش کردند
ز دست رهزنان از خدا دور | شده نالان دگر جانشان چو طنبور
رباب آسا ز حیرت دست بر سر | نوا و سازشان از دخت بر حر
چو مهتر در شمایلشان نظر کرد | درو حسن تناسبشان اثر کرد
جوانان دید نازک طبع موزون | ز نعم ناپذیرایان زار و محزون

شد از لطف و شمایل هر دو مهتر | چو عشاق از رخ خوبان محیر
دمادم در شگفت از فرط حیرت | بخود می‌گفت ازین سان شکل و هیئت
ز ادوار بسیط چرخ دوار | نیاید تا ابد دیگر پدیدار
بیاران گفت با اینها چه سازیم | ز بیم این جست کاری با نوازیم
همه یک قول گفتند ای سرافراز | بکش کین دل ما زین دو ناساز
ولی در پرده خود داشت مهتر | بخوبی از پری وز حور بهتر
یکی ماه مبرقع نام شهناز | صبا از پرده‌اش نشنیده آواز
چو زین سان نغمه خارج از ایشان | شنید از کینه شد طبعش پریشان
در ایشان کرد رو کای بد اصولان | همه بی‌راه و ره‌زن همچو غولان
یکایک را چو نی سرها بران باد | دمادم در درون زان بانگ و فریاد
بخون این جوانان از چه کوشید | چرا نابد بخود می‌خروشید
چو نتوانیدشان از روی یاری | مروت نیست کشتنشان بزاری
روان کرد انگهی از چشمها رود | چو مهتر دید در ساعت بفرمود
که تا کردند از آن تیزی فرو داشت | یکی را زان میان بر هر دو بگماشت
که تا بیرون بردشان عهد بی‌داد | کندشان سوی جنت راه ارشاد

برون

برون آوردشان از در سوی دشت | روان بر راهشان افکند و واگشت
چو خود را یافتند از بند آزاد | در آن صحرا روان گشتند چون باد
همی رفتند چون خورشید تا شام | که تا گیرند جایی یک دم آرام
چو جم خور درین فیروزه محمل | بمنزلگاه مغرب کرد منزل
چو گل از ره بیکسو برخ دادند | به پیش پای خاری سر نهادند
در آن شب طرفة العینی نخفتند | بمژگان لعل و مروارید سفتند
غریبی را که در پهلو بود خار | بچشمش کی نماید خواب دیدار
سحرگه چون برین میدان اخضر | روان شد شهسوار مهر انور
کشیده شیر گردون را چو فرزین | پدید حکمش بجای اسب در زین
دگر ره روی سوی ره نهادند | چو آب چشم خود بر ره فتادند
در آن موسم جهان آگشته محرور | مزاج معتدل از حر ناجور
حرارت طبع داد نبض شادی | ز مهر افلاک را قاروره نادی
ز گرمی گشته ظاهر کوه را دق | گرفته سنگ را چون تب محرق
هوا چون مهر جانان گرم بازاد | ز آتش آب سوزان‌تر بصد باد
بر آتش آتش سوزنده چون یخ | به پیشش چشمهٔ خورشید دوزخ

صفت تابستان

ز تاب مهرش آهن آب گشته .. گداز آن سیم چون سیماب گشته
چو کردی از هوا قاروره پر تاب .. چو روغن سوختی در جویها آب
روان بگداختی لعل بدخشان .. چو خون گشتی روان از پیش کان
گر افتادی تگرگ از میغ در باغ .. نهادی بر رخ هر میوه صد داغ
سمندر کو جدا گشتی ز نیران .. ز تاب خور شدی فی الحال بریان
ز بس آتش که آنجا ابر افروخت .. دل گاو زمین بر سنگ میسوخت
اگر صیدی فکندی کس بصحرا .. شدی پیش از وصول او مهرا
کشیده تیغ آتش باد خورشید .. خلایق را بریده حلق امید
خلاف عادت آتش کرده ز افلاک .. بکلی میل سوی مرکز خاک
فلک را شمع کافوری فروزان .. ز تابش خلق چون پروانه سوزان
جهان گفتی یکی تن اژدها بود .. دمان از کام و بینیش آتش و دود
سپهر آتش بطشت مهر ریزان .. وبا از حدت حرقت گریزان
چنان خورشید را هنگامه شد گرم .. که از افسانه‌اش پولاد شد نرم
گهی در چرخ کردی تیغ بازی .. گهی کردی رسن بازی چو غازی
شدی خون از حرارت در بدن خشک .. چو در ناف غزالان ختن مشک

زمین چون دیگ بر آتش خروشان .. میان استخوانها مغز جوشان
که از گرما ببستی خون جگر گون .. گهی بگداختی یاقوت چون خون
بعکس حال ابراهیم آذر .. هوا از گلستان بنموده آذر
صدف را در درون بحر زخار .. گهر در سینه همچون دانهٔ نار
چنان نازک تنان نازپرور .. چو گل نه گرم گیتی دیده نه سرد
بزادی در چنان سوزان هوایی .. که هر ساعت ازو زادی وبایی
برهنه پای و سر وز تابش خور .. شده غرق عرق از پای تا سر
چو بودند آن دو یکتا سرو سیراب .. ز گل نازکتر و صافی تر از آب
برفتن پایهاشان بود هموار .. گهی پر آبله گاهی پر از خار
همی رفتند چون خورشید بی زاد .. بجان امر فلک را گشته منقاد
در آن ره گرچه بسیاری دویدند .. بجز در چشم خود مردم ندیدند
میان آن بیابان بی سر و پا .. همی گشتند سرگردان چو نکبا
نه همدردی بغیر از خاطر ریش .. نه همراهی بغیر سایهٔ خویش
نه خود واقف که پویند از سبیلی .. نه کس حاضر که تا باشد دلیلی
در آن وادی که غولش بود مردم .. ز سرگشتگی کردند ره گم

چو اشک خود همی گشتند هر سو .. ز بیخویشی همی رفتند بر رو
ز ناگه مشتری آهی زد از صدر .. در آن افغان و زاری گفت با بدر
که مهر آن مهر چرخ مهربانی .. رفیق مشفق و دلدار جانی
شدت از تاج و تخت خسروی دور .. ببینت روی از شاه شاپور
کنون گشتست سرگردان چو پرگار .. در آن سرگشتگی ما را طلبکار
چو برگفت این سخن فریاد در بست .. تو گفتی مرغ جانش از قفس رست
چو بدر این داستان ظرف بشنید .. تعجب کرد و بر حالش بخندید
بدو گفتا که فاسد شد دماغت .. نبینم هیچ روغن در چراغت
برشتی هفت رنگ اکنون بر آنی .. که سازی مدخلی در راه غوالی
برویش آمد ز عشقت جمله حالات .. کنون گشتی زنخ زن در کرامات
بگفتش مشتری معذوری ای یار .. که در قصر حقیقت نیستت بار
برفتند آنچنان سرگشته تا شب .. چو ساغر گشته خشک از تشنگی لب
نیاسودند شب هم تا سحرگاه .. برفتن سبق می بردند از ماه
شکم خالی و قامت گوژ چون چنگ .. نوا و پا ز بیرون رفته از چنگ
چنین تا دو هفتی ره بریدند .. که یکدم در مقامی آرمیدند

[illegible]

چنانشان تاب مهر و جوع بگداخت .. که گردون از علمشان باز نشناخت
توان هر دو پا قطع شد بیکبار .. نمی شد پایشان همره برفتار
تلی از ریگ بد جوشنده چون دیگ .. بیفکندند خود را بر تل ریگ
بر آن ریگ از جفا چون تخته فال .. بیفتادند بیجان همچو اشکال
شده از انقلاب بخت منکوس .. ز مقصد فرد و از مطلوب مایوس
بسر چون میل بسیاری دویده .. طریقی بر فرح قطعا ندیده
نقی الخد شده از قبض خارج .. فتاده نقطه‌شان بر روی عالج
مراد از خانهٔ پنجم ندیده .. وبال از خانهٔ هفتم رسیده
ز ناگه یک جماعت در رسیدند .. دو شکل خوب سعد افتاده دیدند
فکندند از ستوران رخت بر رمل .. زدند اوتاد بهر خیمه در رمل
بگرد هر دو کردند اجتماعی .. مگر یابند بر حال اطلاعی
مزاج هر دو را کردند تسکین .. بشربتهای عطرآمیز شیرین
بپرسیدند پس آن معما .. از آن خوش شکل خاموشان که یا
نکردند آن دو روشن رای سرداد .. خبایای ضمیر خویش اظهار
اگرچه بود قامتشان بر آن دال .. صورشان بضمایم شاهد حال

چو سنجیدند قول خود بمیزان / بگفتند ای نقی عنصر عزیزان
نژادی هم بقدر خویش داریم / بمولد امهات و خویش داریم
بدین شان چرخ مان از خانه برکند / بدین خاک مذلت مان بیفکند
چو گفتند این سخن خاموش گشتند / زبان بودند حالی گوش گشتند
جوانی کاردان ابوذ بیلاد / چو مه با طبع روشن نام مهیاد
جوانمرد و لطیف و چابک و شنگ / امیرزاده و صاحب رای و فرهنگ
نظر در مشتری چون کرد مهیاد / بصد جان گشت مهرش را خریدار
یکی مجموعه دیدش در همه باب / موشح از کمال و فضل و آداب
در آن خلقان چو گنجی در خرابی / و یا در کسوه ابر آفتابی
غلام خاص خود را گفت بشتاب / بمخزن در پست زر و زیور اصحاب
دو دست از جامهای خوب معلم / بیاور از جامه دان بیرون همین دم
غلام آنرا که رای خواجه فرمود / مرتب کرد و بردش در نظر زود
بدست خویشتن در هر دو پوشید / بانواع رعایتشان بکوشید
چو گلشان صوف خلقان بود بر دوش / دگر گشتند چون غنچه قصب پوش
بدیشان گفت آنگه شه مهیاد / که باد امرتان حامی و مه یاد

اگر از صحبت این یار جانی / عزیزان را نباشد دلگرانی
بجان از لطفتان منت پذیرد / بشکر فضلتان در پای میرد
کنون داریم عزم خطه ری / که باشد بندگان را خانه در وی
ز راه لطف و فضل ار کرانه / اگر من بعد گردد بنده خانه
بتشریف قدمتان گشت معمور / نباشد از کرمتان و ز قدم دور
دعا کردند بر فرخنده مهیاد / که بادت لطف یزدان یار و مه یار
ترا چون منت جانیست بر ما / روان فرمان سلطانیست بر ما
چو فرمانست و طاعت منت ما / بهر حکمی که فرمایی سمعنا
بیاسودند شب تا خواندن دیک / چو آمد کاروان صبح نزدیک
باهل کاروان فرمود مهیاد / که تا کردند حالی اشتران باد
پس آنگه بانگ زد بر چاکر خویش / که تا آرد دو اسب نامور پیش
بیاورد از جنیبتها مهیا / دو اسب برق سیر باد رفتار
بدیشان گفت مهیاد جوانمرد / که میباید کنون دو دو ره آورد
بساعت مشتری با جان رنجور / دل از کف رفته و ز دلدار خود دور
بر اسپ کوه پیکر شد سواره / نشسته بر دل از غم کوه خاره

روان رخ سوی راه ری نهادند / چو اشک عاشقان بر ره فتادند

صفت حال مهر در بند

دلا تا می توانی در وفا کوش / منه بر هرزه اهل ریا گوش
علم بر بام ایوان وفا زن / قدم در راه اقلیم صفا زن
وفا از اهل غرض هرگز نیاید / کشف نی هیچ شک گوهر نزاید
ریایی را غرض چون گشت حاصل / شود سوق طلب فی الحال باطل
چو آید در درون عشق خدایی / رود بیرون غرضها و ریایی
اگر باشد وفا با عشق همره / بود آن صحبت از علت منزه
وگر عاشق بود در عشق صادق / شود از جان بدو معشوق عاشق
وگر معشوق باشد از وفا دور / محقق هر دو باشند از خدا دور
وگر یابی وفا از هر دو جانب / بدان کان عشق دور است از شوایب
چه گفت آن ره رو کار آزموده / ریا و صدق بنیاد آزموده
کز از بازیچه چرخ کژ کار / چو شد مهر جهان آرا گرفتار
چو غم شد معتکف در خانه تنگ / لب و روی از عتابی آب و بی رنگ
در آن زندان بس تاریک دلگیر / بجان در پای او پیچیده زنجیر

چو زلفش گاه سر بر پا نهاده / چو گیسویش دمی بر پا فتاده
همی پیچیدی آن زلفین چون شست / که زنجیر از چه زد در پای او دست
چو او از لطف چون آب روان بود / بباذش پای در زنجیر از آن بود
چو سروی بود بالا بلندش / از آن رو کرد دوران پای بندش
چو شمع بود روی مجلس آرایش / بزرین بند از آن وبسته شد پاش
از آن و ساق او رخ پر ز چین داشت / که ناهموار طبعی همنشین داشت
لطیفی کو بلطف از جان برد دست / چه گردد با چنان ناجنس پابست
دل و جان از برای قید توقیر / بزر بر سیم ساقش بسته زنجیر
دو پایش را چو جان در بر گرفته / بر آن گنج روان چون مار خفته
چو دل بودش بسختی همچو سندان / گرفتی دم بدم ساقش بدندان
چو بودش در جبلت استواری / نمودی با مصاحب پایداری
چو طبعش با سلامت داشت نسبت / بپایان برد با هم پای صحبت
بگاه پای مردی در غم یار / از او تا بوده محکمتر قدم دار
در آن خلوت نشینی کو همی داشت / بجز زنجیر کس پایش نمی داشت
در آن زندان دو بندش بود مشکل / یکی بر پای و دیگر بند بر دل

ز بند پای بهزاد ان غم نمی خورد   ولی از بند دل فریاد می کرد
بیاد مشتری هر لحظه صد بار   روان گشتی ز جزعش دُرّ شهوار

شفاعت کردن بهزاد و خلاص شدن مهر از بند

بدین حالت چو روزی چند بگذشت   ملک شاپور را دل نرم تر گشت
سحرگاهی بر شه رفت بهزاد   زمین بوسید و در خدمت بایستاد
ز تاب خشم چین بر رو فکنده   گره بر جبهه و ابرو فکنده
چو شاهش گرم طبع و خشمگین دید   بخواندش پیش و از حالش بپرسید
چو آمد پیش تخت شاه بهزاد   زبان را در عتاب و طعنه بگشاد
که شاها تاکی از نامهربانی   نمودن با پسر جور و گرانی
بگل کس مهر را پوشیده دارد   بزندان هیچکس یوسف گذارد
کند کس نور چشم خویش محبوس   کند کس در مزابل جای طاوس
چه کرده است آخر ای دارای دوران   که شد مستوجب این بند و زندان
چه رفتست از خطا و ترک آزرم   که چون وحشی بباید دوخت در چرم
جوابش داد کای فرزند دلبند   کسی خواهد بدی آنکه بفرزند
کس از آداب بینش بد نبیند   وگر بیند بچشم خود نبیند

ول

ولی فرزند اهر کو لگد زد   ز بر فرزند بل برخوی بد زد
گر ایشان را بطبع خود گذارند   سوی اوج سعادت رخ نیارند
طبیعت چونکه بر هزلست مجبول   بدشواری پذیرد پند معقول
بطفلی داد باید پند فرزند   که چون سی ساله گردد بگسلد بند
نهالی کان تر و باریک باشد   بفرمان چوهرش نزدیک باشد
ولی چون شد سطبر و گشت سرکش   تبر سازد رواش از بهر آتش
کجا دارد زدن شاگرد را سود   که چرم از دبّتش آب رود بد بود
پس آنکه داد فرمان شه ببهزاد   که گردد مهر از سعی وی آزاد
شد اندر حبس و زو برداشت زنجیر   بگفتش کای سزای عزت و توقیر
چو واقع می شود هر گونه حالت   نباید داشت خود را در ملالت
نگردد کم بمویی قدر فرزند   پدر گر همچو مو بر روی نهد بند
یقین آنها که صاحب اختیارند   متاع قیمتی در بند دارند
بود زر بر کان از بهر پیوند   برای زیب باشد بر میان بند
چه نقص است از گرفت و حبس بر کلک   فزون گردد گهر را رونق از سلک
ز راه بند گردد نیشکر پردار   شود سرور چو یابد بند دستار

گهر تا بر نتابد سختی بست   نیارد در میان نیکوان دست
قبا را تا نباشد بند محکم بر   نگیرد دلبران را تنگ در بر
معانی را بود از قید کتبت   بر اهل حقایق فضل و رتبت
نگردد قیمت از بستن شکسته   بقیمت تر بود آنکو د بسته
بسی زین گونه دادش پند دلخواه   گرفتش دست و آوردش بر شاه
چو مهر آمد ز قید عقده بیرون   نمود آفاق را روز همایون
بنوزش شاه را در پای غلطید   سرش برداشت شه رویش ببوسید
[illegible] مالی نهادن جامها خواست   بیاوردند دستی بر قدش راست
قبای خسروانی کرد در بر   کلاه سروری بنهاد بر سر
بدستوری شاه اندر حرم شد   حرم از طلعتش باغ ارم شد
چو رویش دید مادر کرد فریاد   چو گیسو پیچ بر پایش افتاد
در آغوشش بر آورد آنگهی تنگ   گرفتش چون دل خود تنگ در بر
چو نور چشم خود را دید در پیش   نشاندی جای کردش بر سر خویش
زمانی می نهادش روی بر روی   زمانی می کشودش حلقه از موی
گهی کردی ز دو دستش طوق گردن   گهی بر پایش افتادی چو دامن

زبود

ز سوز دل بگفتش کای جگربند   مرا اینک زنده و فرزند در بند
که مادر پیش بلای تو میراد   بجز دست تو تابوتش مگیراد
تن مسکین مادر باد تا ای جان   کمان ابروانت را بقربان
بچشمان درد اندام تو چیناد   برایت خویشتن را مرده بیناد
مرا دور از رخت ای جان مادر   دل و جان بود چون خالت بر آذر
شب و روز از فراق رویت ای دود   ز چشم چشمها بر رخ روان بود
بدان بالا و پس در گور بهرام   همی کردم روان نفرین و دشنام
تو نیز ای نور چشم روشن من   بدین شوریده کن احوال روشن
که چون بودی در آن غم خانه تا در   چو صورت از تحیّر دود بدیوار
ز مادر چونکه بشنید این سخن مهر   ز مژگان داد آب گلشن چهر
که ای مادر چه بود آخر گناهم   که باید بود در زندان و چاهم
کس این بیداد بر یکدانه کردست   نه بر فرزند بیگانه کرد پست
گرفتم شفقت از عالم بر افتاد   ز قصر عدل برکندند بنیاد
چه آهو و خطا زین خسته دیدند   که چون آهو ز مشک از وی بریدند
بسختی از بر خویشش بکندند   بخواری بر سر راهش فکندند

چو مهر این گفت زاری بر وی افتاد　　ز جان مادرش برخاست فریاد
ز جا برجست و نازان شد بمخزن　　برون آورد از آن درجی مثمن
در آنجا قطعه چند از جواهر　　که بودش مایه اصل ذخایر
از آن هر دانه لولوء منظم　　خراج و مال هفت اقلیم عالم
وز و هر قطعه از لعل و یاقوت　　جهانی را بقیمت قوت و قوت
نبود آن قطعها را مثل و مانند　　ندانستی بهاشان جز خداوند
جواهر یک بیک رخشنده از درج　　چو مهر و مشتری تابان ز یک برج
نشانها از آن گوهر بر افسر　　ز افسر را از آن یاقوت بر سر
تهی از شبه آنها گنج و مخزن　　عقیم از مثل آنها بحر و معدن
گهرها چنان بی مثل و همتا　　بدو افتاده از اجداد و آبا
بدو گفتا که ای یکدانه گوهر　　فدا بادت گهر جان نیز بر سر
ز جزع ناتوان لولو میفشان　　مراد دختر دل جز لعل منشان
چو مهر از دری بودش ز حد بیش　　بمعنی کرد ظاهر گوهر خویش
چو در اصل او ز صاحب گهر بود　　نهان خویش با فرزند بنمود
چو مهر آن دید گردش از درون باد　　که مادر آفرین بر گوهرت باد

چو مادر

چو مادر آن مفرح کرد ترکیب　　دل مهر از فرح دید اندکی طیب
امینی داشت جوهر نام خادم　　که بودی روز و شب پیشش ملازم
بجوهر داد مهر آن درج گوهر　　بپوشید آنگهی دامان مادر
وز آنجا رفت سوی خانه خویش　　ز فکر مشتری محزون و دلریش
غلامان و پرستاران دویدند　　شتابان موزه از پایش کشیدند
دمی چون موزه بر پایش فتادند　　زمانی موزه اش بر سر نهادند
شدند از شوق دل خاصان بر او جمع　　بزرگ و خرد چون پروانه بر شمع
همی کردند خود را از دل و جان　　بشکر مقدم آن عید قربان
چو ممتد شد زمان جمع و دعوت　　مه گل چهر کرد آهنگ خلوت

صفت حال مهر در هجر مشتری

شد اندر کنج محنت در فرو بست　　بخلوت با غم دلدار بنشست
تهی از زحمت اغیار مجلس　　خیال یار همزانو و مونس
نسودایش همه شب با دل ریش　　چو زلف خویش می پیچید بر خویش
نه درد و فتنش گشت ساکن　　نه درمان فراق یار ممکن
نمیدانست اصلا چاره کار　　که بر دل بودش این بار اولین بار

دو عالم را بکام فکر بسپرد　　ز کوی هجر پی بیرون نمی برد
در آخر داد خوبش معنی دست　　خیالش با دل خود صورتی بست
که بر لوحی نگارد صورت یار　　مگر ز و معنی آید بدیدار
که یکساعت ز خویشش وا ستاند　　بدان صورت سوی معنیش خواند
ندانست کان معنی که باید　　یقین از صورتم تنها نیاید
اگر از موم سازد آدمی گل　　بر او هرگز نگردد فتنه بلبل
در آن موضع جوانی بود نقاش　　بصنعت در همه روی زمین فاش
بچابک دستی آن فرزانه استاد　　کشیدی نقش چین بر آب چون باد
چو زلف و روی خوبان دل افروز　　ببستی نقش شب بر تخته روز
توانستی که بنماید بدستان　　بوقت نقش بندی صورت جان
چو آواز خوش الحانان قاری　　دمادم با هوا در نقش کاری
چو او بر لوح صورت کلک راندی　　چو صورت عقل بر جا خشک ماندی
کشیدی هر نقش کلکش بنیرنگ　　دو صد خط خطا بر نقش ارتنگ
همی کردی روان بر آب جاری　　چو کلک صنع حق صورت نگاری
برنگ آمیزی شیرین رعنا　　زدی نقش نباتی را قفا ها

در و دیوار عالم را بتحریر　　چو ایوان تخیل کرده تصویر
بر کلکش که صورت طرازی　　سپهر از سر نهاده نقش بازی
خیال نقش پرداز مصور　　ز فکر نقشها او مقصر
چو کردی کلک او سحر آشکارا　　بدعوی بر زدی نقش خطا را
چو فکر نقش پرداز سر دست　　نقوش مختلف بر هیچ می بست
شده از رشک طبعش وقت نیرنگ　　نگارستان مانی را ز رخ رنگ
اگر کردی عذار دلبران نقش　　ملک را فتنه گشتی دل بر آن نقش
وگر چشم بتان را کار بستی　　مژه سینه را از غمزه خستی
وگر با لعل خوبان در فتادی　　ز کلکش چشمه حیوان گشادی
وگر از زلف شان بندی همی بست　　پری و حوری از بندش نمی رست
وگر ناگه کشیدی شکل عرعر　　شدی از آب دستش سایه گستر
وگر از چرب دستی بر زدی شمع　　بر او پروانه گشتی پر زنان جمع
وگر کلکش نمودی صورت گل　　جهان گشتی پر از فریاد بلبل
وگر شکل غنا دل بر کشیدی　　کر از فرسنگی آوازش شنیدی
وگر از شیر تمثالی نمودی　　ز یک پرتاب تیر آهو ربودی

وگر بر تخته کردی نقش آهو / همی دادی ز نافش مشک خوش بو
وگر تصویر کردی هیأت ماه / نمودی در دل شب خلق را راه
ز هر تمثال او شکلی که نمودی / خواصش با کمال همراه بودی
بهنگام سحر مهرش طلب کرد / بدو گفت ای هنرمند جوانمرد
همی خواهم که کارم را برآری / بجان نقش نگارم را نگاری
لکو بشت دید این نقش زیبا / کشم در خلعتت چون نقش دیبا
نهاد انگشت را بر دیده استاد / بجان در کار آن صورت بایستاد
چنان شکلی شبیه مشتری بست / که بوسیدش نقوش مانوی دست
به پیش مهر برد آن صورت خوب / نهادش در بر آن نقش محبوب
چو دید آن صورت با معنی یار / پرستش در سجود آمد شمن وار
در آن نقاش صورتگر فرو ماند / که نقش مشتری چون خوب واخواند
چنان بر لوح خاطر کرد تصویر / که هست این مشتری بی هیچ تغییر
بعینه چشم این آن چشم شهلاست / یقین این قد چو آن قامت بود راست
بود چون روی او این از تو بصد رو / وزین مو نیست فرقی تا بدان مو
دعایش کرد کای نقاش ترجیست / هزاران آفرینت باد بر دست

یقین

یقین این کار رشک کار مانیست / که انکار فضیلت کار ما نیست
چو گل از بس که دادش جامه و زر / شد آن استاد صورتگر توانگر
نماز شام کین گردون شب باز / کشید از بهر بازی خیمه را باز
بجستی از درون خیمه فی الحال / برون آورد چندین گونه تمثال
بسوی کنج خلوت شد روان مهر / نهفت از خلق روی و از جهان چهر
در خلوت سرای خویش دربست / بکنجی رو بدر دیوار بنشست
چو روی خویشتن شمع برافروخت / ولی از سوز دل چون شمع می سوخت
نهاد آن صورت دلدار خود پیش / بزاری هر زمان می گفت با خویش
نگر که نقش کردو بی چه صورت / مرا این بار واقع شد ضرورت
که می دانست کز نقش بداندیش / فراز آید چنین صورت مرا پیش
درین معنی گرا دادی درون بار / که هرگز کردم بدین صورت گرفتار
مرا خوش صورتی داد از فلک دست / که بودم با وصالش یار پیوست
عدو از مکر و دستان صورتی کرد / که ما را این چنین از هم برآورد
کنون از هجر آن بت روی دلدار / بجز صورت پرستی نیستم کار
طریق بت پرستی می سپارم / بس و براهمن مسلمانی ندارم

خطاب مهر با صورت مشتری

وز آن پس خسته دل با چشم گریان / بصورت کرد رو کای صورت جان
چو هستی زان بت دلدار تمثال / بپرسد گر از تو پرسم صورت حال
که ای در عشق زحمتها کشیده / در آخر زهر ناکامی چشیده
ز جاه وصل در چاه اوفتاده / ز تخت کام بر راه اوفتاده
بترک مسکن و ماوا گرفته / چو باد صبحدم صحرا گرفته
ز زخم ناسزایان کشته رنجور / بسختی کرده چون گوهر ز کان دور
فتاده کام جان از نوش قربت / ز ناکامی به زهر رنج غربت
چو ناف آهوی از مولد بریده / عنان عزم بر صحرا کشیده
برای ره روی بر پای چون نعل / بکوه اندر گرفته جای چون لعل
ز زخم خار پر آزار دشمن / برون افتاده مجنون گل ز گلشن
گهی در زیر شمشیرت نشانده / گهی از درد بشمشیرت برانده
بگو آخر که حال خاطرت چیست / بغربت همنشین و همدمت کیست
کدامین شیر باشد یار غارت / کدامین کوه کرده غم گسارت
کدامین ابر باشد سایه بانت / کدامین باد آید پیشه راهت

کدامین

کدامین خار بن باشد پناهت / کدامین سنگ باشد تکیه گاهت
کدامین خشت گیری بهر بالین / کدامین خاک را سازی نهالین
مرا باری دل از اندیشه خون است / نمیدانم ترا احوال چون است
مرا دور از تو حال دل خراب است / جگر بر آتش هجران کباب است
تو نیز از ماجرا رمزی عیان کن / ز شرح حال خود فصلی بیان کن
سخنها راندی از هر فصل و بابی / ولی نشنیدی از صورت جوابی
هر آن نقشی که او با خود همی بست / ز صورت هیچ رو صورت نمی بست
بزاری در فراق یار بگریست / که تدبیر دل رنجور من چیست
دلش گفتا که از صورت گذر کن / بسوی عالم معنی سفر کن
چو در معنی رسیدن می توانی / بصورت از چه معنی باز مانی
ره معنی سپر صورت رها کن / ز بت بگذر توجه با خدا کن
موحد باش تا یابی صفایی / که هرگز کی رسد مشرک بجایی
اگر صد ساله پیر خانقاهست / چو بالعبت نشیند طفل راهست
برو معنی طلب بگذار صورت / صفا خواهی گذر کن از کدورت
درین شکل مزخرف از چه پیچی / چرا چون کودکان در بند هیچی

چه کار از صورت بیجان گشاید — حیات از جان بی‌صورت فزاید
اگر عمری درین خلوت نشینی — بغیر از صورت بیجان چه بینی
اگر معنی همی خواهی برون آی — بنه مردانه در راه طلب پای
چو جانبازان قدم نه در طریقت — اگر داری سر تاج حقیقت
گهر جویی سوی عمان سفر کن — شکر خواهی بخوزستان گذر کن
ترا مطلوب سرگردان چو پرگار — تو چون مرکز مقیم خانه هموار
ترا باید بفرق سر دویدن — مگر ممکن بود در وی رسیدن
چو دعوی میکنی در عشق جانان — اگر کاذب نه‌ای بنمای برهان
چو از دل بی زبان این راز بشنید — حدیثش را بگوش جان نیوشید
از آن پس کرد با دل فکر خود جزم — که باشد بهر رفتن بر سر عزم

مشورت کردن مهر با اسد در رفتن بطلب مشتری

چو خورشید جهان پیما که بام — زچرخ برتافت رخ سوی بر شام
ز نزدیکان سه تن بودند محرم — که بودندیش صاحب سر و همدم
یکی پیل افکنی صفدر اسد نام — که بشکستی بتیر و پشت ضرغام
دوم جوهر که بودش خادم خاص — سرشته طینتش از صدق و اخلاص

سوم بودش صبا پیکی سبک پای — بسرعت چون صبا آفاق پیمای
بخلوت هر سه را نزدیک خود خواند — زحال خویشتن فصلی فرو راند
که آن یار وفادار نکوکار — کشید از بهر من صدگونه آزار
بسر بادیه گشتن آواره گشتست — غریب و عاجز و بیچاره گشتست
مرا دلداری و همرهی کجا رفت — وفاداری و همدردی کجا رفت
ز مهرش آتشم در جان گرفتست — وفای او مرا دامان گرفتست
کنون دادم هوا آنکه چون باد — بگردم عالم از ویران و آباد
گرم باید بسر گشتن بگردم — وگر از پای بنشینم نه مردم
مگر یکبار آن گل را ببینم — بکام دل دمی با وی نشینم
اسد را گفت کای شیر جهانگیر — چه بینی مصلحت چون چیست تدبیر
اسد گفت آنچه فرمودی صوابست — که بر ابدان ما حکمت روانیست
ولی جایی که بچشم روشن دل — همی بینم دو قید سخت مشکل
نخستین آنکه ما را نیست مقصد — معین نیست سوی هیچ مرصد
بباطل راه بی پایان چه پوییم — بباد از کار بی سامان چه جوییم
چه گر سالی و گر ده سال رانیم — چه حاصل چون ره مقصد ندانیم

دوم چون شه سفر هرگز نکردست — چنین نازک چه مرد گرم و سردست
سفر کان از سقر یک قطعه آمد — در آن چون بهشتی چون خرامد
اسد را مهر گفت ای شیر شرزه — سخن اینست و باقی هرزه هرزه
اگر گشتید ای یاران صادق — درین عزم سفر با من موافق
وگرنه همتی با بنده دارید — مرا تنها بلطف حق گذارید
که هرگز کس نخارد پشت شروین — بغیر از ناخن و انگشت شروین
چو دهقان زافتد در گل خر و بار — نباشد زو قوی‌تر کس در آن کار
بشاهی زان برآمد شیر نام — که صید خویش هم خود کرد مادام
اگر کامم بود در کام ثعبان — ز کامش سر برآرم همچو دندان
وگر باشد مرادم در دم شیر — از او در دم برون آرم بشمشیر
چو این بشنید اسد گفتش که ای شاه — گرم باید شدن بهر تو در چاه
اگر پیچد سر از حکم تو بنده — بود چون چاه تر دامان و گنده
نهم چون باد بهرت در جهان رو — بگردم هفت کشور را بپهلو
زنم بر بحر خود را چون سفینه — ببویم راه بر یکسر بسینه
بتیغ ای مهرم از صد پی کنی پی — نیفتم یک پیت چون سایه از پی

وگر در پای شاهی چون رکابم — عنان از دست بوست برنتابم
وگر چون تیغم اندر خون نشانی — نیابی همچو گرز از من گرانی
وگر چون نیزه‌ام در بند داری — بسر خدمت کنم با جانسپاری
وگر صد پی بیندازی چو تیرم — ز کیش خدمتت دل برنگیرم
ور دم پی برکشی از زور دستان — کمان وارت شوم از جان بقربان
چو مهر این مهربانی زان جوانمرد — بدید از مهر بر وی آفرین کرد
بدو گفتا کنون تدبیر باید — که بی تدبیر کاری بر نیاید
اسد گفتش که ره دورست و دشوار — نمی‌شاید برید الا سبکبار
کنون با خویش ما را هیچ دیگر — نباید برد الا گوهر و زر
وزینجا همچو باد از اول شب — بباید باد آوردن بمرکب
چنان راندن ستوران را بتعجیل — که ده منزل بود در چشم یک میل
بسی بر رای او مهر آفرین کرد — که تدبیرت صوابست ای گزین مرد

رفتن مهر با اسد و جوهر و صبا بطلب مشتری بی اذن شاپور

چو ذو القرنین خورشید زرافسر — شد اندر ظلمت دیگر خاور
چو باد صبحدم از جای جستند — روان بر خاک پیمایان نشستند

ملک را بود اسپی کوه پیکر — بجستن همچو برق و تک چو صرصر
چو گردون توسنی نامش جهانگرد — که می‌انگیخت نعلش از جهان گرد
چنان خوش دو که دور کامرانی — چنان خوش خو که ایام جوانی
شدی هردم ره صد ساله چون ماه — ولی با چابکی مه رفتی یکی راه
چو گردون داشت سیری بی توقف — بسمش چار بحر راندی تصرف
بیک جستن توانستی که چون برق — بجستی از حدود غرب بر شرق
نظر هر جا که راکب را فتادی — بمیلی زودتر زان پا نهادی
ندیده چشم گردون جهانگرد — بمیل آفتاب از نعل او گرد
محیط و مرکز عالم چو پرگار — بزیر پی گرفتی وقت رفتار
توانستی چو گردون گرد آسمان — بگرد نقطهٔ موهوم جولان
چو کردی تیز سوی پویه آهنگ — بماندی سایه از وی پشت فرسنگ
قوائم داشت محکم تر ز فولاد — ولی در پویه بودش خفت باد
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل — گهی همچون بخارش بر فلک میل
سوی پستی روان چون اشک عشاق — سوی بالا روان چون آه مشتاق
اگر بگذاشتی فارس عنانش — رسانیدی بدان دیگر جهانش

بتی

سبق بردی بخوش گامی و رفتار — ز خنگ باد عالم گرد دهوار
چو اشک عاشقان گلگون و خوش دو — جهان پیماتر از شبدیز خسرو
چو باد آندم که می‌جستی بر آذر — بجان می‌سوختی از رشکش سمندر
چو موج آندم که بر دریا دویدی — شدی ماهی ز شرمش غرقه در خوی
چنان رفتی سبکرو آب در جو — که چینی نامدی از وی در ابرو
اگر بر لجهٔ دریا گذشتی — چو باد از پای او صلا تر نگشتی
ز میلی صوت یک چون شنیدی — ز یک منزل پی صوری بدیدی
عنبر بامون فرودی جست خوش دو — برای مهر نور چشم خسرو
بیاوردند و بردی جست چون باد — چنان بادپا را سوی ره داد
روان گشتند سوی دشت هر چار — چو ماهی با سه کوکب در شب تار
در آن شب مهر آن پیمان باره می‌راند — که برق از رشک عشقش حیران همی ماند
چو گامی آنچنانش زیر ران بود — در آن ناکام و سختی کامران بود
صبا از پیش اسپش جست می‌جست — اسد از حمله ره بر سیل می‌بست
ز درین عیبه فولاد جوهر — درخشان گشته چون از تیغ گوهر
چو مو سودا ز پا تا سر گرفتند — ره هندوستان را بر گرفتند

خبر یافتن شاه شاپور از رفتن مهر با یاران

بدان گاهی که شب گرد از انجم — ز راه آسمان گردند پی گم
بدین فیروزه گون تخت صعود — بر آمد مهر بر سر افسر زر
بزرگان یک بیک از میر و دستور — درون رفتند پیش شاه شاپور
چو خسرو چند در بستان سرایی — نشاندند آن بزرگان هر یک بجایی
همی بودند تا شد روز بیگاه — ملک را بود چشم مهر بر راه
چو نور چشم را بر جا نمی‌دید — ز مردم حالی از حالش بپرسید
که دور از نور چشم هست نزدیک — که بر چشم چو آفاق تاریک
کنید این لحظه احوالش معین — که شب گشته است بر مه بود روشن
دو تن در کوشک آن مه دویدند — ز مردم هیچکس در وی ندیدند
مکندرخانه دیدند بی نور — چو چشمی کز وی افتد روشنی دور
فراهم کرده در بالش بدان پسان — که وقت خواب بر هم عینها اجفان
برون جستند چون اشک آن دو رهرو — روان گشتند تا نزدیک خسرو
روان خود را بیفکندند بر خاک — پس آنگه غرق خون از چشم نمناک
که شاها نور چشمت نیست پیدا — شد از غم تیره شه را چشم بینا

بلوت

بگفتا سوی کوه و دشت پویید — بجان مهر پری رخ را بجویید
ز هر جانب یکی چون باد برخاست — روان گشتند و پویان از چپ و راست
ز هر سو گرچه بسیاری دویدند — ز نعل اسب او گردی ندیدند
پس از یک هفته با دلهای بریان — بر شاه آمدند آن قوم گریان
که شاها بی سر و پا در در و دشت — بسی گردیدیم چون باد صبا گشت
ز مهر دلربا کس را خبر نیست — وگر هست از پی او اصلا اثر نیست
نفیر غم ز جان شاه برخاست — روان خون ز بیشتر آنگاه برخاست
چو گل زد جامه تا دامن همه چاک — فکند افسر ز سر چون لاله بر خاک
شدند ارکان دولت یک بیک جمع — چو شمع از پای تا سر غرقه در دمع
چو شد حال پسر معلوم مادر — پدر واد افتادش جان بر آذر
ز نرگس ژاله می‌افشاند بر گل — ز نسرین دود می‌افکند سنبل
چو چنگ از سینه می‌نالید کای دود — چرا کردی مقام خویش بدرود
بگو کآخر ز بی مهری چه دیدی — که مهر از مهربانان مادر بریدی
چرا زین زار بیدل دل بکندی — بخواری بر سر راهش فکندی
چو کرد این نوحه بر خود زار بگریست — بر آن زاری دد و دیو و پری گریست

غریوی در میان مردم افتاد   برآمد از بزرگ و خرد فریاد
همه یکسر همی دادند دشنام   که بادا پایمال کور بهرام
چو بهرام این خروش از خلق بشنید   ز فعل زشت خود بر خود بلرزید
بر اندیشید و با خود گفت اگر من   دو روز اینجا بمانم وای بر من
ز هر جنسی که دادم حیله بر باد   مرا اینم چنین دو نیست در کار
مرا نقشی کنون می باید انگیخت   هم اینجا رنگ جندی بر هم آمیخت
که مال و افزاخت و کمر جز   ز کین دشمنان بیرون برم سر
بیامد پیش تخت شاه کیهان   بحیلت خویشتن را ساخت گریان
که شاها صبح عمر خسته بهرام   بود بی نور روی مهر چون شام
تنم بنده و خواهد کرد جان را   که در مهرش نخواهد جهان را
بود همراه خار غربت آن گل   من اینجا خفته تنها راز تحمل
رهی را داد فکری همت حالی   کنون عرضش کنم بر رای عالی
که زاینجا رو نهم بر رسم تجار   بگردم ملک را اکناف و اقطار
کنم در هر مکانی جستجویش   مگر راهی توانم برد سویش
چو گفت این حال را فی الحال بگریست   مگر شاها جز توان بی روی او زیست

ایو

ز ریو و رنگ او شاپور دم خورد   همان دم گفت احسنت ای جوانمرد
ز روی شفقت و آزادمردی   درین ره فکر بس نزدیک کردی
بخازن گفت حالی شاه ایران   که خرواری صد از اجناس و الوان
همی خواهم کزین دم تا که شام   کنی آن جمله را تسلیم بهرام
ببهرام آن زمان شاپور فرمود   چو زحمت می کشی و میروی زود
در آن کوش ای سپه افراز یکانه   که هم فردا شوی زینجا روانه
زمین بوسید و گفتا بنده باشم   بفرمان ملک تا زنده باشم
برون آمد ز پیش شاه دلشاد   بجان در جمع اسباب ره ایستاد
سوم روز آن ستمکار جفاجوی   نهاد از فارس سوی اصفهان روی
غلامی چند حافظ کرد بر بار   روان شد کاروان با بار بسیار

رسیدن بنده و مشتری بشهر ری و پیوستن مهراب بایشان

دلا ره سوی کوی عشق ورزی   توانی برد اگر بر خود نلرزی
بنه در ره قدم وز سر میندیش   که گل با خار باشد نوش با نیش
چه تا در هلین تنگ غم ننشینی   کجا بر مسند شادی نشینی
بسوی ایوان غم کن هر شب آهنگ   که تا بر چرخ پوشی جوش با هنگ

چنین گفت آن جهان پیمای صابر   که در اقلیم غم بودی مسافر
که بنده و مشتری با شهره مهیار   که بود آن کاروان را بار سالار
چو پی بر خط سمت ری نهادند   برون ری ده شهر ری فتادند
همان دم برد مهیار یکانه   بالحاح آن دو سرور را بخانه
ز دلجویی چو زلف از هیچ رویی   فرو نگذاشت با آن هر دو مویی
قریب هفته در شهر بماندند   فریب جان کز از ره غنودند
فزون شد مشتری را شوق دلبر   همی زد مرغ جانش در قفص پر
چو زلفش گشت شیدا و مشوش   که بودش لعل جانان جو دل در آتش
ز مهرش گرچه آتش بود در سینه   نیارستی نمود از کرمی بدد
قضا را بنده در بازار می گشت   جوانی ناگهش از پیش بگذشت
نظر چون کرد در روی بود مهراب   ز هجر مشتری بی طاقت و تاب
که این مهراب خویش مشتری بود   جوانی باوقار و مشتری بود
ز بهرش بیشه و صحرا گزیده   ز هجرش زحمت و سختی کشیده
ز مهر دل گرفتش بنده در بر   ببوسیدش دهان و دیده و سر
به پیش مشتری رفتند دلشاد   چو دیدش مشتری برجست چون باد

دلفز

گرفتش همچو جان خود در آغوش   تو گفتی رفت بیرون از تنش هوش
حدیث مهر بشنیدش ز اول   بگفتش جمله مشروح و مفصل
چو حال مشتری را گفت مهراب   روان شد بر رخش از سوز مهر آب
همی زد شعله نار عشقش از دل   بزاری و فغان می گفت با دل
که ای غافل ز حال اندرونی   کز نیشم میزدی از طعنه چونی
چنان بنده از حدیث خود خجل گشت   که از آب جبینش خاک گل گشت
مزن در کس بباطل طعنه زنهار   که شاخ طعنه خجلت آورد بار
ترا گر لولوی لالا نباشد   نشاید گفت در دریا نباشد
بیاران خود آنگه مشتری گفت   که با آرام چون شاید شدن جفت
درین شهر ای وفاداران همدم   دمم گیرد اگر یکدم زنم دم

اجازه خواستن مشتری از مهیار و رفتن با یاران بجانب آذربایجان

همان دم شد بر فرخنده مهیار   بجان و دل اجازت را طلبکار
بمنعش کرد بی حد سعی و الحاح   نگشت آن قفل را باد ید مفتاح
چو جد و جهد او سودی نمی کرد   غلام خاص را گفت آن جوانمرد
که تا آرد سه اسب خوب رهوار   سه دست از جامه و سه بدره دینار

غلام کاروان برجست فی الحال به پیش آورد اسب و جامه و مال
بایشان داد و بی حد عذرها خواست پس آنگه با دل پرمهر برخاست
موافق گشت با ایشان دو سه میل همه ره کردشان اکرام و تبجیل
وز آنجا کردشان بدرود و واگشت نهادند آن سه ره رو روی در دشت
بایشان کوه و صحرا می نوشتند چنان کز سایه خود می گذشتند
در آن ره مشتری از فکر دلبر چنان شد ناتوان و زرد و لاغر
که چشم هر که بر چشم وی افتاد تصور کرد کو کاهیست بر باد
چو در جان بودش آذر از غم دل بآذربایجان افکند منزل
وز آنجا رفت تا اران و موقان ز موقان شد روان بر صوب شروان
بسی کردش طلب در هر مکانی ندید از یار خود جایی نشانی
بکلی شد برون از دست کارش عنان بربود اسب اختیارش
چو مهر و شمع دایم در تب و تاب گرفته روز و شب ترک خور و خواب

خطاب مشتری با باد

بوقت صبح می نالید در دشت در آن صحرا صبا را دید در گشت
چمنها چون سبکروحان خرامان کشنده چون بتان بر خاک دامان

چو خاک

صفت باد

چو خاک افکند خود را بر ره باد که جانم خاک راهت را فدا باد
تویی ای شیخ مرتاض سحرخیز که آسان بگذری بر آتش تیز
ورت باشد گذر بر بحر اخضر نگردد هیچ پای و دامنت تر
برآیی گرد هفت اقلیم بی پای نیاسایی و باشی در همه جای
گهی در آستین مادر روح گهی با بادبان کشتی نوح
گهی بر لوح آب جوی نقاش گهی بر سطح خاک کوی فراش
کند گل در هوایت پیرهن چاک نهد روی از برایت لاله بر خاک
شکوفه بر سپید مرغ سحرخیز بود از کیسه بذلت درم ریز
ز جودت غنچه را دامان پر از زر ز دستت یاسمن را حله در بر
چنار و سرو رقصان در هوایت خدنگ و بید لرزان از برایت
ز شوقت ارغوان را خون فسرده بهشتت هر سحر که شمع مرده
نسیمت چون دم عیسی روان بخش شفاک الله زهی بیمار جان بخش
ز تاثیر هوایت خاک در وا ز شوقت آب را زنجیر بر پا
تویی گلگونه سای چهره گل تویی حلقه گشای زلف سنبل
هوادار تو سرو و جویباری دعاگوی تو کبک کوهساری

چمن را روح نامی در تن از تو چو مریم بکر شاخ آبستن از تو
چنار و سرو را در جا رسپازی توانا از پی رقصم در دست بازی
بصد لب غنچه هست در ستایش که کارش یابد از وصلت گشایش
چو آیی در چمن سرمست و چالاک برت گلها ز شاخ افتند بر خاک
تو چون دلدار مست افتان و خیزان ز هر سو بر سرت گل برگ ریزان
گهی مالد برت گل بر زمین رو گهی دوید ز رهت سنبل بگیسو
گهی هر صبحدم بر روی خوبان کنی زلف سمن ساپاشان پریشان
علاج جان بیماران عشقی دوای درد افکاران عشقی
چو بر تو بحد را احسنت بها فر چه باشد گر ز روی لطف وافر
بدان مرغ همایون گر خوری باز که گردست از هوای دوست پرواز
بگویی ای آفتاب ذره پرور چو چشم خویش محرم دار و دلبر
کشیده بند بهر بنده خویش برای مرهم او بوده دل ریش
برای یک مگس از صد امر تنگ ز غمها نها چون شکر در زحمت تنگ
ز بهر بیدلی درویش مهجور شده از تخت و تاج خسروی دور
برای ذره چون مهر از افلاک شده سرگشته گرد مرکز خاک

چنین

چنین الطاف کان بیرون ز احصاست چه حد این گدای بی سر و پاست
ز حیف و غصه می میرم کنون من که کاش این مرده ارزیدی بشیون
بسویت از کدامین راه پویم نشانت از کدامین ملک جویم
ز کار افتاده ام دور از نوای یار نمیدانم چه سازم چاره کار
بگو جانا که تا حال تو چونست مرا بادی دل از هجر تو خونست
سخن چون ختم شد بگذشت از او باد چو خاک او باز دیگر بر ره افتاد
بیاران گفت کاکنون کار از آن شد که در جایی دمی ساکن توان شد
جهان زاین پی نخواهم نوشتن بسر چون چرخ بر و بحر گشتن
ز خط استوا تا خط محور بگردم چار ضلع سطح اغبر
مگر بتوان بسویش راه بردن وگرنه دور از او در راه مردن
مرا اکنون همی باید از اینجا چو چشم خویش رو کردن بدریا
بجان خود زنم بر بحر بادی مگر بتوان رسیدن بر کناری
چو چشم خویش در دریا نشینم مگر آن در یکتا را ببینم
زنم در بحر یک دست و پایی مگر سر بر کنم تا که بجایی
مرا از بحر جوش او چه بیمست که پیش اشک من عمان لئیمست

چو از چشمشان این آب بچشید … دوان گشتند سوی بحر چون دود

رسیدن مشتری با یاران بکنار دریا و گرفتار شدن بدست بهرام

چو نزدیک لب دریا رسیدند … گروهی تاجران ایستاده دیدند
یکایک باد در کشتی نهاده … بامید دگر باد ایستاده
چو مهر از قبهٔ گردون فرو گشت … غباری میغ شان برخاست از دشت
عیان شد تا که از ره کاروانی … چو سیل آمد سوی دریا روانی
شدند از کاروان تجار دلشاد … درو خشان شد ز بند باد آزاد
قضا را بود بهرام جفا جوی … نهاده چون بلا بر مشتری روی
مفاجا چون قضاء آسمانی … فرود آمد بر ایشان ناگهانی
نظر بر مشتری چون کرد بهرام … بگفت از طالع خود یافتم کام
بتندی نعره زد بر غلامان … که موقوف چه اید ای بی تمامان
فرو گیرید این تن داره دل را … قضک آمیزم و چشم خدا را
که تو شیدی ز زخم مشتری سخت … که ضعف بوده با نیرو و یک لخت
بیکبار آن غلامان در دویدند … بیفکندند و در بندش کشیدند
چو دیدند آن فضیحت بدر و مهراب … گرفت از چشمشان اطراف چهر آب

بنمود

بفرمود آن دو تن را نیز بستن … پس ایشان بزخم چوب خستن
وزان پس کرد سوی مشتری روی … که ای نحس زحل فعل ذنب خوی
چو چشم دلبران افتاده خونی … کنون در تنگنا افتاده چونی
جوابش داد کای شوم اصل بدرگ … بزن چندانکه خواهی بانگ چون سگ
چو دزد بیخبر باشد ز شرزه … زند فریاد بر روی سگ بهرزه
بپرسیدند از احوال تجار … که ما را کن ازین معنی خبردار
بدیشان گفت بهرام ستمگر … چه گویم زین سه غدار بداختر
غلام بنده است این شوم بدکیش … چو تیر آمد برون بر خواجهٔ خویش
بدین دل سخت گرد طبعان بپیوست … غلام خانه‌ام را از سر دست
بیفکندند بخاک این سه قتال … ببردند آنچه دیدند از زر و مال
میان از پی جستن ببستند … بکیشان ناگهان چستی بجستند
در افکندند خود را تا بدین بوم … چو جغدان خانه ویران باد و میشوم
خلیدم زان زخم منکر سخت دل ریش … برون جستم دوان از خانهٔ خویش
فتادم شان بتیزی زود در پی … بیاوردم بپای سویشان پی
بشان جستم بسی و ره بریدم … بمقصود و غرض حالی رسیدم

وکیلان اشارت

بگفتش مشتری کای نحس بی دین … که بر جان تو بادا تیر نفرین
چرا دزد قصه پا دد هوایی … بدزدان کیسان تا چند خایی
چو کشتی از سبکپایی دلاور … بکلی خویش را از دست مگذار
بسر دیگران بوده پرواز … دلت مانده بهر طعمه باز
مدام از پای ذکی در خلق جسته … جهانی را بطعن و زخم خسته
ببالی که می پری هم اکنون … براو گرنا کرا افتی دیدیش خون
ز زحمت عالمی افغان بر آرند … اگر یک لمحه از دستت گذارند
چو شهم میدهی ای شوخ بیباک … که بادت سر ز جور چرخ بر خاک
سزا باشد بدین لفظ و بیانت … که آید مشت شصتی بر دهانت
ز قولش سخت شد بهرام ناپاک … دگر ره کینه توزی کرد آغاز
غلامی چند را از ظلم پیوست … حوالت کرد بر وی از سر دست
بفرمانش سبک سوی دویدند … بضرب و زخم در خونش کشیدند
بر او آن رفت کاید بر تو انگار … ز طیارات و دست انداز لشکر
چو تجار آن شناعت را بدیدند … شفاعت را به پیش وی دویدند
بدیشان گفت کاخر این ستمکار … نکرنا چون نماید با من اصرار

وزان

وزان پس با غلامان گفت بهرام … که این مال حرام شوخ خود کام
چه باشد مر مرا یکسر بگوئید … بجز در راه صدق و دین مپوئید
همه گفتند چون ما بندهٔ تست … زهی نعمت که پایندهٔ تست
هر آن چیزی که گوئی در حق او … نباشد زیر و بالا یکسر موی
چو تجار این سخنها را شنیدند … متاع خامشی را برگزیدند
همان دم روی در دریا نهادند … چو کشتی بر ره دریا فتادند
فکندند آن سه تن را زار و خسته … در آن کشتی بسان بار بسته
چو ماه نو درین دریای خضرا … شد آن کشتی روان بر روی دریا
سه روز و شب همی رفتند چون باد … که کشتی یکنفس جایی نایستاد
چهارم شب چو از شب رفت یک پاس … غلامی چند را بهرام نشناس
بگفتا کان سه تن را چون سفینه … در اندازید در دریا بکینه
غلامان رخ سوی ایشان نهادند … ز بند بسته شان حالی گشادند
چو سنگی شان بیفکندند در آب … ز جان و دل فتاده در تب و تاب
چو هر یک داشت با خویش آشنایی … زدی بخویش هر سو دست و پایی
چو حفظ حق بود یار و نگهبان … چه باک از موج شور انگیز طوفان

ذ هر رفتار جست باقی نمانْد — بکو کز آب دریا شو جهانی
جو لطفش چشمهٔ احسان کشاید — ز آتش سوسن و ریحان بر آید
جو خشمش نار خذلان بر فروزد — بآتش در میان آب سوزد
قضا را کشته بود از علت خرق — در آن دریاء مغرق کشتی غرق
برده تختهایش سو بسو باد — روان تیرش بدشت هر سه افتاد
کشید از بیم جان مهلك بدو دست — بقوت جون کمان با تیر پیوست
در آورد ند دست آن هر سه مضطر — بکرد تیر مانند دو پیکر
جو جان آن تیر را در بر کرفتند — حیاتی تازه باز از سر کرفتند
کمانی بود از یشان تا شهادت — ز غیب آن تیر شد سهم سعادت
ز وصل تیر جان بخشی ست نادر — وکر نه جان ستانی هست ظاهر
بسر شد بیش تیر مرك آن تیر — که زه باد او رحمت بر جنان تیر
جو بود او راستی با هر سه موافق — شدندش تن بتن از جان معانق
جو از طالع جنان تیری بدیدند — روانش جون کمان در خود کشیدند
قران مشتری و بدر با تیر — بر استعلاء ایشان کرد تاثیر
فتاده مشتری و بدر و مهر آب — جو کف با شخص لرزان بر رخ آب

سه تن بر مرکبی جون بیت روانه — رکابش آب و بادش تازیانه
کمان لطف یزدان تا کر افکند — ز بحر آن تیر را تا حد دربند
بزور باد جست آن تیر پرتاب — بسوی آماجگاه خاك از آب

خلاص شدن مشتری با یاران از دریا

روان خود را جو تیر آن هر سه جالاك — ز تیر کشتی افکندند بر خاك
بکلی رفته از تن طاقت و توش — زمانی نیك افتادند بیهوش
قضا را بود شاه شهر دربند — بصحرا صید جولان با تنی چند
فتادش ره کذر بر طرف ساحل — سه کوهر دید خوار افتاده در کل
جو در ترکیب و هیکلشان نظر کرد — محبت در دلش زیشان اثر کرد
بنزدیکان جنین فرمود کامروز — دلم بر خوب صیدی کشت فیروز
همان دم از رکابی جامها خواست — پس ایشان بخلعتها بیاراست
بر اسپان جنیبت شان نشاندند — روان زانجا بسوی شهر راندند
بدان منهج که باشد رسم و آیین — سرایی خوبشان کردند تعیین
ملك جون مشتری را از شمایل — درخشان دید انوار فضایل
بروز و شب دمی بی او نبودی — در اعزازش دما دم می فزودی

جو در دربند اقامت کرد یکچند — تو کفتی بود دور از یار دربند

اجازت خواستن مشتری از شاه دربند و رفتن بدشت قبچاق

در آمد دل اسیر محنت و درد — بنزد شاه و دستوری طلب کرد
بسی کردش شه از رفتن منع لیکن — نمی شد خاطرش زان منع ساکن
جو دیدش بر سر رفتن سبك رو — بناکامش اجازت داد خسرو
بوقت شام ترتیبی فراخورد — فرستادش ز اسب و جامه و زر
صباحی دست بوس شاه دریافت — عنان عزم سوی راه بر تافت
روان کشتند سوی مرز قبچاق — که بود آن را مخشك دشت قبچاق
بسی صحرا و کوه و دد نوشتند — ز بی راهی چرخ از راه کشتند
همی رفتند بیجان راه و بی راه — سوی البرز شان آمد کذر کاه
که کوهی بود سر بالاتر از اوج — که بودش تا کمر عمان پر موج
کشیده بر سر چرخ برین تیغ — نهاده پیش پای او جبین میغ
برغم چرخ اطلس پوش والا — کمر دربسته و پوشیده خارا
ستاده روز و شب با تیغ در راه — فکنده از سر تیغش سپر ماه
فلك دست از پی جوزا کشیده — بدامانش ولیکن نارسیده

ز تیغ آبدارش هر سحرگاه — درید چرخ سرکش را کمرگاه
جنان کردون فرازش کش درشت تند — که تیغ مهر می کشتی از و کند
ز شرمش چرخ کز رفعت زدی لاف — مدام افکنده سر در پیش جون قاف
ز رشك تیزی تیغش ز خرچنك — زدی سر تیغ خود هر صبح بر سنك
جو شیخی کوشه کیری آرمیده — بتمکین پای در دامن کشیده
قوی صاحب وقار و سخت با سنك — ز جودش بوستان با آب و با رنك
جوانان نبات نو رسیده — همه در دامن او پروریده
تو کفتی ما خذ درد زمان بود — که از هر قطره می زادی بصد رود
بیابان عاشقان از هجر جانان — روان از چشمها سیلش بدامان
کریزان در نشیب او کرازان — پلنکان بر فرازش کشته تازان
عیان از بیشهایش شیر شرزه — نهان در غارهایش مار کرزه
ز یکسویش خروشان نره دیوان — ز سوی دیکرش غولان غریوان
مقام نرم پای و جای یکسا — مکان پیل کوش و آدمی خوار
شکفتیهاء آن کوه مشهور — یکایك در زبان خلق مذکور
همی کشتند سرکردان در آن کوه — نشسته بر دل و جان کوه اندوه

گهی با شیر می‌بودند در جنگ / که از خون پلنگان دشت در رنگ
گهی بر پیل کوشان اسب راندند / گهی از نرم پایان سر فشاندند
گهی در حرب با سگسار بودند / گهی با خوک در پیکار بودند
همی راندند با خود در تحیّر / از آن اشکال و الوان در تفکّر
شده واله در انواع غرایب / تعجّب کرده ز اصناف عجایب
همی گفتند با خود کین چه حالست / مگر خوابست یا رب یا خیالست
تعالی الله زهی بیچون صانع / که مصنوعش بود زین سان صنایع
همی راندند بی‌هنجار مرکب / در آن کوه و کمر از صبح تا شب
گه از اوج ثریّا می‌گذشتند / گهی تحت الثّری را می‌نوشتند

حرب مشتری با یاران با آدمی‌خواران

بنزد بیشه‌ای تا که رسیدند / در آن قومی عجیب الشّکل دیدند
همه اندام‌شان پرموی و عریان / بسان گرگ و سگ با ناب و دندان
چو هر یک از تیز چنگی مردم آزار / چو گرگ از سخت جانی آدمی‌خوار
چو صید خویش را از دور دیدند / شتابان بر سر ایشان دویدند
ز انواع سلاح و آلت جنگ / نبودی هیچ‌شان در چنگ جز سنگ

بسوی مشتری و بدر و بهراب / پیاپی سنگ‌ها کردند پرتاب
بساعت مشتری چون باد و آتش / برون آورد قوس کین ز ترکش
چو تیر غمزهٔ دلدوز جانان / گذشتی تیر او از سینه پرّان
چو قوس او نمودی کینه توزی / همی کردی خدنگش سینه دوزی
چو دیدند آن قیامت بدر و بهراب / چو دوزخ از غضب رفتند در تاب
بر ایشان همچو ابر تند باران / شد از شست و کمانشان تیر باران
از آن قوم پلید آدمی‌خوار / بیفکندند خیلی بر زمین خوار
سری زیشان چو می‌غلطید در خون / بجای او همی شد سی تن افزون
چو ممتد شد زمان حرب و پیکار / زمین کوبان فرو ماندند از کار
شدند آن هر سه صفدر خسته از جنگ / بر ایشان چون بکمشان کار شد تنگ
شد از تن‌شان بکلّی منقطع زور / که بودند آن سگان افزون تر از مور
بگرد هر سه پردل حلقه بستند / چو زلف یار سرهاشان شکستند
رسید آن نازکان را زحمتی سخت / ز ضرب سنگ آن سختان یکلخت
چو طاقت‌شان ز زخم سنگ شد طاق / نبود آن زهر را امید تریاق
وداع یکدگر کردند گریان / جگر بر آتش دلسوز بریان

بر ایشان آن لعینان گشته انبوه / چنین تا مهر تابان رفت در کوه
چو مه از چشم‌شان بنهفت رخسار / شدند ایشان چو ذرّه ناپدیدار
بیکدم آنچنان غیبت نمودند / که پنداری که هرگز خود نبودند
چو ایشان آن شگفتی را بدیدند / ز حیرت جمله انگشتان گزیدند
شدند از خود برون در کار ایشان / فرو ماندند در بازار ایشان
وز آنجا شکر گویان تا سحرگاه / همی کردند پویان راه بی‌راه
چو از البرز بر زد صبحدم سر / چو دلداری بکف نارنج از زر
بجایی خرّم دلکش رسیدند / بهشتی فرّخ و فرخنده دیدند
هوایش جانفزا چون وصل دلدار / نسیمش عطرسا چون طرّهٔ یار
نموداری ز بستان جنان بود / که خاکش عنبر و آبش روان بود
در آن انواع گوناگون درختان / چو خلد آرامگاه نیکبختان
بطرف جوی چون معشوق و عاشق / چنار و نارون با هم معانق
همی دادند شمشاد و صنوبر / نشانی راست از بالای دلبر
در آن بزم خوش و فرخنده مجلس / نهاده جام زر بر دست نرگس
بنفشه ریخته بر برگ نسرین / چو روی و موی سرو ساق سیمین

خزان آن پر چلیپای دست زرگر / گرفته شاخها را پاک در زر
همه اطراف جوی و مرز و گلشن / بدیبای زرانده زر مزیّن
ز جود بی حد شاخ زرافشان / چمنها را پر از زر گشته دامان
زمین عود را از برگ و از زر / خزان از شاخها کرده توانگر
چمن را از ورقهای مطلّا / شده برگ زمستانی مهیّا
ز خز و پرنیان بستان ملبّس / ربوده گوی حسن از چرخ اطلس
چمن از یک طرف در زرفشانی / سحاب از یک جهت در درّ چکانی
بهر سو راه آبان از خزانه / مطلّس سکّها کرده روانه
فشانده خسرو چرخ از ترازو / هزاران گنج باد آورد هر سو
ندیدی هیچ جایی میهمانی / فکنده هر طرف پر برگ خوانی
چو باد برگ ریز آنجا رسیدی / همه بر روی زر دامن کشیدی
ز داد شاخ و مرغان خوش آواز / چمنها سر بسر با برگ و با ساز
کشیده بید خنجرهای زرین / ولی لرزان ز بیم باد نسرین
پیاپی از کمان پور دستان / سحاب پیلتن در تیرباران
ز صرصر چون درختان نیش خورده / یکایک ترک برگ خویش کرده

ندیدست اندر آن باغ بهشت پیمان | چنار سخت سر را دست لرزان
ز انواع فواکه شاخ پربار | برنگ و بوی چون نرد و عطار
سیب
چو شبنم از رخ رنگین لاله | چکان از روی سیب سرخ ژاله
بهیأت بر مثال غبغب یار | برنگ و نازکی چون روی دلدار
دلارا خسروی خوش طبع شیرین | گرفته همچو خسرو تخت چوبین
امرود
زده مرغان صلا از شاخ امرود | حریفان را بسوی حلواء بی دود
تو گفتی کان نگار قند دارد | بحسن و لطف طبع و آب دارد
صراحیهاء جلاب نباتست | چه گفتم کوزه آب حیاتست
به
بسان مشتری به با رخ زرد | نشسته برجدا از نازکش گرد
گرفته همچو عشاقش سراپا | برون و اندرون صفرا و سودا
برنگ و بوی او مایل که و مه | یقین باشد همه کس طالب به
انار
انارش چون لب دلدار خندان | حریفان را حریفی آب دندان
برای امتحان کردن زرکان | فکنده جوهر و یاقوت درنان
نگاری سرخ روی مردم آمیز | براو زان کرده دندان مرد و زن تیز
نارنج
ولی نارنج گوئی بود از زر | که باشد جوف آن پر لولوی تر

جواد

جواد صفراء واقع داشت خلعت | ز لونش بود ناظر را مسرت
ترنج
درخشان از میان برگ اخضر | جواد چرخ برین خورشید انور
ترنج آن صورت و معنی موافق | ببوی و رنگ چون معشوق عاشق
تو گفتی بود هر یک مجمری زر | شده از نکهتش بستان معطر
انجیر
دماغ روح را بویش مروح | مذاق قلب را طعمش مفتح
زبان قاصر بود از وصف انجیر | که بیرونست این معنی ز تقریر
زده حلوائی از خشخاش با قند | بوصلش اهل معنی آرزومند
شفتالو
بتی شیرین نازک طبع رعنا | از آن دندان خورای پیر و برنا
چو نطقم وصف شفتالو سراید | سخن در روی تر و شیرین نماید
چو لعل دلبران خلخ و چین | بلطف آب و ذوق جان شیرین
هنوزش لب بسوی لب نارسیده | که آب حسن و لطف از وی چکیده
چو زان دو رخ بدین جنت فتادند | زبان جان بشکر حق گشادند
بیاسودند روزی چند آنجا | که بود از رنج ره شان خسته اعضا
وز آنجا تا زبان ره برگرفتند | طریق ره روی از سر گرفتند
پس از روزی دو ده خود را ز قیتاق | بیفکندند در بیرحد قبچاق

بیان حال مهر و اسد و جوهر و صبا و رفتن بجانب هندوستان

نمیدانم دلا تا در چه حالی | چو بربط تا بکی از سینه نالی
مکن زین بیش زاری ای دل ریش | که فرقت راست بی شک وصل در پیش
زناگه صبح امیدت بر آید | شب هجران جان فرسا سر آید
رواجی در قفاء هر کسادیست | مرادی در پی هر نامرادیست
اگر دوری رسید بادیت بر دل | رسیدم عاقبت بادت بمنزل
برو مردانه در راه ارادت | که راه اینست تا کوی سعادت
مترس از زانکه باشد راه دشوار | که سخت آسان شود در آخرت کار
درین ره شیر مردی فرد باید | که از آشفته دلان کاری نیاید
چنین گفت آن دلاور مرد ره رو | که می کرد این کهن افسانه را نو
که چون مهر آن وفادار جوانمرد | چو مهر چرخ چادر شد جهان گرد
ز مهر مشتری بگذاشت ایوان | قدم زد در ره اقلیم کیوان
روان شد سوی هند آن دلبر چین | نشسته معتکف در خانه زین
چنان از مهر عاشق گرم میراند | که صدجا سایه را بر جای می ماند
کسی کز نقد دل پر مایه باشد | یقین داند که جان بی سایه باشد

بهندش

صفت اسپ
بهندش سبق سیر از باد می برد | فلک را سیر خویش از یاد می برد
بنعلش چون ز سنگ آتش بجستی | صبا از رشک بر آتش نشستی
عقابی بود گوئی کرده پرباز | در آن صحراء بی پایان بپرواز
وز کوه همچون برق می جست | بالماس نعالش فرق می خست
بسوی دشت می پوئید چون باد | بسم زان خاک را بر باد می داد
صحاری را بزیر پی همی کرد | بیابان را چو کاغذ طی همی کرد
برفتن هر کجا کو پا نهادی | چو نعلش ماه نو در پا فتادی
ز سرعت بر فلک پیشی گرفته | بپویه با قمر خویشی گرفته
همی رفت آنچنان منزل بمنزل | بپشت باره لیکن یاد بر دل
ز گیسو باره گلگون همی راند | ز پوییدن جویها خون همی راند
همی برید کوه و دشت و بیدا | نه مقصد یار و نی مقصود پیدا
چو سیل اشک خونین از بیابان | نهاده سر بسوی دریاء عمان
دریا
بدین سان اشک باران تا بساحل | ز چشم اشکبارش بحر سائل
نظر کرد اندر آن دریاء اخضر | چو بحر فکرتی پایان و معبر
ندیده آتشی از باد جوشان | نه دردی در درون دایم خروشان

مزاجش چون زمانه بی‌فسله پرون / که دردی دریا خاشاک بر جبین
ازین شوریده طبعی بس ترش رو / بباذش با همه کس چین برابرو
جو مستسقی تنه لب خشک و عطشان / نکشته از هزاران نیل ریّان
جو عاشق تلخ کامی شور در سر / زنان کف بیال و همه زان شور برسر
زجوشش نعرها برمه کشیده / خروشش کوش ماهی را دریده
گرش جوت فلک بالا گذشتی / روان از جذب موجش غرقه گشتی
بجان آو یخته در دلو کیوان / مکر از موج او بیرون برد جان
جو اشتر کوه کوهان و سر افراز / ز سرمستی خروشان و کف انداز
بزرکی نیک با آب و کهر داز / ولی بس ظالم و بی رحم و خونخوار
جو اشک مهر از شوریده حالی / بدامان هر طرف ریزان لآلی
کهی از برد بادی سخت خاموش / قرمی از تیز طبعی بوده در جوش
جو مهرویان عذاری آب دادش / از آن در خلق مشتاق کنارش
جنان کز بحر اشعار سخن کو / سفاین کشته در پران بهر سو
جو بحر چرخ در وجدی و حالی / عیان بر ساحل از کشتی هلالی
جهنده مرکبی نی پای ونه هوا ز / جو بادش دم بدم بر آب رفتار

کمانی سخت هرکز زه ندیده / بزورش بازوی دریا کشیده
کمانی خانه اش پرباد پیوست / از آن تا جسته هر کز تیرش از دست
خلاف عادتی برخویش بسته / کمان او زباد تیر خسته
بوضع آبی ولی آبش زیان کار / بتن سنکین ولی از سنک افکار
جو جای خضر بوده ولنکر نوح / ز طوفان کشته دل ایمن ز دوح
ز جنبش بر هواء طبع رفته / قماش مردمان در دل کرفته
چو بر کالاء مردم دل نهاده / پی آن خویش را بر باد داده
از آن پیوسته تیرش در کمان بود / کر در بند متاع این و آن بود
دل اندر نقد و جنس خلق بسته / از آن دلبستکی خود را شکسته
ز اول بادی اندر سر کرفته / بآخر در سر آن باد رفته
بهمت کوییم یکی مرتاض سالک / کر خلقی را رهاندی از مهالک
بکلی کرده اعراض از خور و خواب / فکنده روز و شب سجاده بر آب
بجان کوشیده بهر کار مردم / بدوش و بر کشیده بار مردم
مسالک کرده در هر لحظه طی / ندیده جشم عقل و فکرتش پی
جو بوده از جمیع عشاق هوادار / روان رفتی میان بحر زخار

در آن کشتی شتابان جمیع تجار / همه از اختلاف [illegible]
جو آن حور دلارای بهشتی / بدید آمد زناکه پیش کشتی
در آن رخ جون نظر کردند تجار / شدند آشفته و حیران بیکبار
یکایک را ز حیرت دم فرو بست / بکلی بازماندند از کار شان دست
در آن سرو و کل اندام قباپوش / شدند آن سروران بیخویش و مدهوش
جو باد آشفته رخ سویش نهادند / جو خاک اندر هم آن پیش فتادند
که ای خورشید روی سرو بالا / خوش و شاد آمدی اهلا و سهلا
جو هستی آیه رحمت فرود آی / بدین افتادکان یکدم ببخشای
فرود آمد ز خنکل باد رفتار / منور شد ز رویش جان تجار
جو دیدند آنچنان خوش میهمانی / برش فی الحال کستردند خوانی
جو نان خوردند بر جستند از جای / نهادند اندر آن کشتی سبک پای
شد اندر کشتی آن ماه سمن بر / جو خورشید درخشان در دو پیکر
اسد با جوهر یکتا بجستند / بسان تیر در کشتی نشستند
صبا مانند باد صبح در تاخت / روانی خویش را در کشتی انداخت
جو آن حسن و ملاحت دید ملاح / ز شوقش پر زنان شد مرغ ارواح

جو هر دو زین [illegible] / روان کردند کشتی را ز ساحل
جو کشتی را جنان مه در کف افتاد / بمهرش خویشتن را داد بر باد
میان بحر شد کشتی شناور / جو ماه نو درین دریاء اخضر
جو بنمود آن سعادت رخ بتجار / بشکر آن همی بودند همواره
ز جان و دل به پیش شاه زاده / بخدمتهاء در خور ایستاده
در آن کشتی ملک جون مهر در قوس / ز رویش کشته کشتی باغ فردوس
بمعنی بود ماهی را جو سینه / جو مغز جای از آن کشتش سفینه
جو بود از او دل بحر [illegible] جریده / شد آن کشتی از و بیت القصیده
عذارش مطلعی مطبوع غرّا / بمشک جین کیسویش مقفّا
یکی شربت [illegible] / جو زان معنی شاهی یافت تضمین
سپهر از رحمت تا دیده اصلا / در آن بحر آنجنان نظمی دلارا
در آن بحر طویل بی سواحل / زمانها مدید آن بحر کامل
اکر جه زحمت وافر کشیده / بسیط بحر را پایان ندیده
بکرد آن محیط بی کرانه / نظر جند آنکه کردی از میانه
بجز آب و هوا جیزی ندیدی / در آن آب و هوا ماهی پریدی

چو ماهی آن خود از بهشتی / بمانند لنگر حضیض قوس کشتی
زمان از نوبدم سردی در آمد / ز ناگاه اندرونش بادی بر آمد
چو زد آن صرصر خود رای خود را / بتندی تازیانه بر روی دریا
فتاد از تندی او بحر در جوش / بدفع حملهٔ او شد زره پوش
بیکدم رستخیزی صعب برخاست / کمین بگشاد محنت از چپ و راست
چو باد تیز رو در کشتی افتاد / تو گفتی جان خلقی رفت بر باد
بر آورد از میان بحر یک موج / که کشتی را چو تیر انداخت بر اوج
گهی سوی محیطش داد پرواز / گهی آورد سوی مرکزش باز
در آن وضع منجم شکل حاوی / بدید آورد ادوار سماوی
شدی آن فلک هر ساعت فلک وار / بضرب باد که در آب دوّار
بجواز خارج شد آن حامل مدیرش / همی شد مایل تدویر تیرش
تبسیرش گاه هابط گاه صاعد / مداوش گاه ناقص گاه زاید
شدی گه مستقیم و گاه راجع / گهی می گشت غارب گاه طالع
و تن بگسسته زان قوس امانی / دریده جیب سهم استوانی
در آن پت اختر بد کرده تحویل / خراج مردمان کم کرده تعدیل

گهی پایه شدی در بیت ابعد / گهی فرق حضیضش بود مقصد
گهی چون انجم سیاره سایر / گهی چون گنبد دوّار دایر
گهی در اوج و گه در قعر بوده / گهی ماهی و گاهی مه غنوده
گهی بر چرخ و گه در چرخ رفته / قرار از هیچ دو بیرون گرفته
نموداری قیامت دیده سکان / شده بر کشتیکان از بهت حیران
ز بس کافشانده هر یک گوهر و در / شد آن کشتی ز بحر چشمشان پر
چو شد شوریده بر بیچارگان بخت / بر ایشان تندباد قهر شد سخت
بر آن کشتی کمین کینه بگشود / ز روی بحر چون کاهیش بربود
بیاوردش بنزدیک کناره / زدش بر سنگ و کردش پاره پاره
ز کشتی یک بیک حیران و مضطر / فرو رفتند در دریا چو لنگر
فرو شد بحر با یاران بیکباد / در آن دریای شورانگیز خسرو جواد
ولی آن بحر خوبی و ملاحت / سبق بردی ز ماهی در سباحت
چو او جان و جهان اهل دل بود / ضو چشم و چراغ آب و گل بود
گرفتش همچو جان آن بحر در بر / بپایان دیده کردش جای بر سر
ز مهر دل بر آن سرگشته لرزان / گرفتش بر کف و می بردش آسان

ولی از کین دل مهر جهانجوی / لگد کاریش کردی بر سر و روی
چو در بحر در دی آنچنان یافت / تو گفتی آب دلشورش روان یافت
شد آبش زان حیات جاودانی / خوش و شیرین چو آب زندگانی
محیط ار چند گوهر پرورید(ه) / ولی در کف چنان دری ندیده
چو بود او مشتری را چشم بینا / از آن افتاد در غرقاب دریا
دو مشکین جعد آن سرو سمن بر / بر آب افتاده همچون عنبر تر
ز بیم جان همی زد دست و پایی / طلب میکرد یاری ز آشنایی
چو اشک عاشقان از موج دریا / روان سوی کنار افکند خود را
چو آن یکتا در از دریا بر آمد / جهان را مدت محنت بسر آمد
چکان از گیسوی مشکین او آب / چو در شب دانهای در شب تاب
نشست آنجا یکی چون سوگواران / به رشک از دیده باران بحر باران
ز ناگه همچو شیری جسته از بند / اسپ خود را بطرف ساحل افکند
پیالی در پیش جوهر چو کوهر / فتاد از موج دریا سوی معبر
پس از یکدم صبا چون باد چالاک / ز روی آب دریا جست بر خاک
ملک از وصل یاران گشت دلشاد / دلش از بند محنت گشت آزاد

همه یکرویه در پایش فتادند / زبان بر ثنای حق گشادند
خروشان گفت اسپد الحمدلله / کزین غرقاب محنت رسته شد شاه
سهی سرو ریاض روح برخاست / خرامان میل میکرد از چپ و راست
فضائی دید رشک باغ مینو / چو تسنیمش روان بر روی صد جو
بهر یک گرد کنار چشمه ساری / بهر یک گام پای میوه داری
لطیف و دلکشا آب و هوایی / دل و جان را از آن ذوق و صفایی
ز آبش خلد را در چشمها آب / ادم را از هوایش دل پر از تاب
درختان جمله سر در سر کشیده / عنادل جمله پر در پر کشیده
و از شاخ مرغان خوش آواز / ز الحان از غنوها کرده پرواز
چمن رشک نگارستان کاوس / خرامان اندر آن طوطی و طاوس
در آواز آمده عود قماری / ز شاخ صندل و عود قماری
درختان جمله پر بار از فواکه / بخوبی نار و سیبش یک زیک به
بدلجویی بهشتی بود الحق / بساطش سندس خضر و ستبرق
چو شد دامن کشان در صحنش آن حور / ملک خواند آیه نور علی نور
بهر جانب که میل سرو دادی / دویدی آب و در پایش فتادی

در آن بستان همی گردید چون باد / خرامان کرده همچون سرو و شمشاد
همی شد نرگس شهلاش خیره / ز حسن و لطف آن خرم جزیره
اسد را گفت کای شیر دلاور / تماشا شد در جهان زین بیشه خوشتر
همی گشتند چون بر چرخ انجم / نمی شد چشمشان دو شش ز مردم
بغیر از سبزه‌شان گستردنی نی / بغیر از میوه چیزی خوردنی نی
چو مه ماندند اندر آن منزل دو هفته / بکلی شد ز غیم غم گرفته
شکستش در قدم زان وردها خار / نشستش بر درون زان میوه‌ها بار
گرفتش دل ز بس اندیشه کردن / ز جان سیر آمد از بس میوه خوردن
اسد را گفت تدبیری بر اندیش / که ما را بعد ازین کاری رود پیش
مگر کز حسن تدبیرت توانیم / کزین غرقاب خود را وارهانیم
جوابش داد کای شاه جهانگیر / چه مدخل دارد اینجا رای و تدبیر
که می‌گردد کنون ما را بگرد آب / رهید چون توان زین ژرف گرداب
چو بر ما شد محیط این آب دریا / کجا یاد کند کردن کس از ما
کز اینجا مرغ نتواند پریدن / صبا این راه نتواند بریدن
مگر ایزد در رحمت گشاید / بلطف خود ره راحت نماید

چو همراه وی حدیث حیرت بشنید / چو شاخ خیزران بر خود بپیچید
چو خود را دید اسیر موج طوفان / بشست آن دلربا دست از دل و جان
چنان کارزد دست قضا داد / بفرمان قضا حکم رضا داد
صبا چون باد از هر سو همی جست / که تا یابد مگر بر فرجه دست
چو روزی چند بر ساحل بگردید / قضا را در مغاکی زورقی دید
شکر حالی ولی تیمار لاغر / در آن خشکی ز ضعف افکنده لنگر
ز آبش باد سوی خشک رانده / ز بی آب و علیقی خشک مانده
چو کار افتاده افتاده از کار / چو از خود رفته عاجز زار رفتار
صبا را چون نظر بر زورق افتاد / دوان شد همچو گلرخ را خبر داد
چو بادی سوی آن زورق دویدند / ز خاکش چست بر یکسو کشیدند
اسد را هم بگفت ای سرو آزاد / همی باید شتابا چست چون باد
فشاند زین درختان میوه چند / بیاوردن بسبک در زورق افکند
که ما را هیچ زادی نیست جز آن / ز آب و نان که هم آبست و هم نان
بخوران طوطی چنین صوتی شنیدند / بر آن اشجار چون مرغان پریدند
فراوان میوه آن مرغان چالاک / ز هر شاخی بیفشاندند بر خاک

چو افشاندند بر چیدند یکچند / سوی زورق کشان گشتند پیوند
یکایک میوه در زورق نهادند / بسان باد بر زورق فتادند
چو دور از مرز دان لنگر گرفتند / بزورق راه دریا بر گرفتند
در آن دریا همی شد مهرها محو / نمی بردی بمقصد هیچ ره نحو
گل رویش ز غم شد پژمریده / سهی سروش ز اندوه شد خمیده
ز غم گشت ارغوانش زعفرانی / ز دم شد زعفرانش ارغوانی
شکفته خیریش بر جای لاله / ز نرگس لاله زادش غرق ژاله
ز چشم ناتوانش خواب رفته / ز زلف بیقرارش تاب رفته
چو ماه نو شد آن خورشید باریک / ز غم گفتی عروسش گشت نزدیک
اسد را رفته از سر پنجه نیرو / زبون چون پیش چنگ شیر آهو
بکلی رفته رنگ از روی چو ورد / گرفته سیم خدش گونه زرد
صبا در گوشه افتاده خسته / بیکدم کار عمرش باز بسته
همه جویان بفضل حق توسل / نشسته بر سر راه توکل
که تا از کردگار الطاف بگشود / بدیشان راه فضل خویش بنمود
عیان شد کشتی در بحر از دور / چو در دریای اخضر زورق هور

همایون طغرلی بگشاده شهپر / در آن دریا چو مرغابی شناور
همی آمد شتابان کرده پرواز / بزورق باد خورد آن شهر شهباز
نظر چون مهر را بر کشتی افتاد / توکل شد ز طوفان غم آزاد
چو اهل کشتی آن زورق بدیدند / سر کشتی بسوی وی کشیدند
بدیدند اندر آن صاحب جمالی / چو تابان آفتابی خرد هلالی
در آن کشتی بزرگی بود با کام / شریف الاصل با ثروت شرف نام
بدلداری روان آن صید برخاست / بپوزش راه منطق را بیاراست
که سرو سایه‌ات پاینده باد / مها مهر رخت تابنده باد
نباشد بس غریب از خلق اشرف / اگر باشد غریبان را مشرف
چو بشنید این سخن سرو بهشتی / خرامان گشت و آمد سوی کشتی
چو آن مهوش در آن کشتی درآمد / فغان از مردم کشتی برآمد
شرف کآن تاجر صیدپرور بود / چو دل در سینه خویشش جای فرمود
همان ساعت بگسترد خوانی / ز الوان نعم چون بوستانی
که بود آن مه ز ناخوردن هلالی / رقیقانش بتن هر یک خلالی
چو خوان سالار خوان برداشت از پیش / شرف گفتا نهان با خادم خویش

که بهر مهر و خدامش همین دم   بیارد جامهاء خوب معلم
که بود از آب شوره بحر زخار   سراپا جامهاشان رفته از کار
برای آنکه دل افزون یکانه   دو دست از جامهاء خسروانه
شرف آورد و بسیاری بکوشید   که تا خسرو یکی زان هر دو پوشید
بخدامش ز خز چین و ششتر   پس از پا جلها کردند دربر
برای آن گل از دیبای خضرا   بگستردند فرشی خوب زیبا
نشست از یمن بخت و فر عالی   بمثال الخلد بر دیبا نهالی
در آن صورت همه حیران بماندند   بسان صورت بیجان بماندند
همی گفتند با خویش این سمن بر   مگر حور بهشت یا روح مصور
شرف یکدم ز خدمت نارمیدی   بهر ساعت ز نو نزلی کشیدی
دلش دادی و کردی جان فدایش   غمش خوردی و مردی از برایش
دما دم از پی دفع ملالش   همی کردی ز هر نوعی سؤالش
بر او می گشت لعلش گوهرافشان   ولی در نسب می داشت پنهان
همی کردی حدیث غرق دریا   ولی گوهر نکردی آشکارا
ز جوهر قطعهٔ یاقوت احمر   طلب فرمود آن پاکیزه گوهر

کزین

کزین جوهر برون آورد فی الحال   یکی یاقوت رخشان چند مثقال
بلطف لعل دلداران مهوش   برنگ اشک مهجوران غمکش
ندیده چشم چرخش مثل هرگز   ز فکر قیمت آن عقل عاجز
یکایک تاجران گشتند حیران   دو چندان چشم از آن یاقوت رخشان
شرف را گفت کین یاقوت شهوار   بیار از لعلها با خود نگه دار
شرف از جای جست و کرد خدمت   که ای یاقوت کان عز و دولت
سزاوار چنین جوهر که باشد   بذوات بهر لایق تر که باشد
بگفت ای گوهر بحر فضایل   سخن گوهر بود مشکن بباطل
شرف از دستبوسش تحفه بود داشت   وز آن پس قطعهٔ یاقوت برداشت
یکایک اهل کشتی را فراخور   عطا فرمود از هر گونه جوهر
در آن والا گهر حیران بماندند   بر او از آفرین گوهر فشاندند
که باز آدم بدم از بحر افلاک   نثار گوهرت بر گوهر پاک
شرف گفت از نهان با جمع تجار   که این صاحب گهر چون بحر زخار
محقق گوهر بحری بزرگست   فروغ افسر شاهی سترگست
چنین جود و کمال و حسن منظر   نباشد بی گمان خالی ز گوهر

ملک هر ساعت از لعل گهربار   بر آن مردم فشاندی در شهوار
همه در قول او حیران و مدهوش   گشاده پیش در لفظ او گوش

بیرون آمدن مهر و یاران با تجار از دریا

دو هفته با مهند راه یم بریدند   بفال سعد بر ساحل رسیدند
همانروز از میان فلک مشحون   بیفکندند یکسر بار بیرون
شرف با همرهان بر طرف ساحل   سه روز از بهر راحت کرد منزل
چهارم روز چون این کشتی زر   روان شد بر رخ این بحر اخضر
یکایک خلق را بیدار کردند   پر از [illegible] بار کردند
شرف را بود اسپی تند رهوار   که سبق از باد مه بردی برفتار
یکی دست از سلاح خسروانه   ز خفتان و زره تا تازیانه
چنین بهر اسد روز بهتر جوهر   ز اقمشه و سازهای خوب درخور
کشید اسپ و سلاح آورد در پیش   خجل از تحفهٔ بی قیمت خویش
بسی فرمود مهرش استمالت   چو دیدی یافت آثار خجالت
که در عمر خود ای سالار بیرون   ندیدم اسپ و سازی زین نکوتر
بتحسین لعل لب شیرین همی کرد   یکایک را جدا تحسین همی کرد

بگفتا

صفت کمان

بگفتا این سپاه ما خوبست و بی باک   همه شایسته و لایق بود لیک
بگویم گرچه نیستم نیز شرمست   بجا آوریم کانش سخت گرمست
شرف را بود قوسی زه ندیده   بشصت از زور دوران نارسیده
یکی مانند دو پیکر بر خویش پیچان   که می کشتی ز سهمش شیر نر جان
بهم آورده همچون توامان سر   نگشته خانهٔ تیر آن دو پیکر
بشکل ماه سر داده ز بر دست   ولی هرگز کسش ناورده در دست
نه از دست کسی سختی کشیده   نه از زوری بر کسی زخمی رسیده
نه بهر طالبانش گشوده خانه   نه از زور کسی نشانی بر نشانه
نه از سختی کسی را سهم داده   نه چون چشم کمین کین گشاده
نه کس را آسیب سهمش زخم خورده   نه بر کس قصد دست انداز کرده
نه ابرویش ز سختی چین گرفته   نه چون کس راه خشم و کین گرفته
نه عقدش با عدد با شست رفته   نه از وصلش کسی از دست رفته
نه نالان از کشاکش بوده هرگز   نه در دست کسی محکوم و عاجز
نه چشم از زور دور نزع اوفتاده   نه از زه بند بر گردن نهاده
نه اندر معده از سختی فواقش   نه در حلق از گرفتن خناقش

نه هرگز گفته کس را از ده کوش | نه هرگز بوده با کس دوش بر دوش
نه با ناجنس مردم جسته پیوند | نه از دستان کس افتاده در بند
ز پشت از علت نه می خمیده | نه کس در خم کمان او را کشیده
نه از نی بوده سازش یا کمانچه | نه از زه بر بناگوشش طپانچه
نگشته با عقابان جفت زاغش | ز وصل صاحب بالان فراغش
ز بند کیش و قربان رسته و چی | نکرده خانه از جنس کیان پی
چو قوس چرخ با نیروی سامی | نه همچون جدی کشته رام رامی
اگرچه نسبتش با قاب قوسین | نبودش هیچ مرسل ثانی اثنین
حریفی سخت با نیرو و محکم | ز زور کس نگشته قامتش خم
قوی جسمی مرکب از رگ و پی | نبرده کس به بازو دست بر وی
مبارک پی کمانی سخت زیبا | چو قد وامق و ابروی عذرا
بیاوردند پیش شاهزاده | چو دید آن شد ابرویش گشاده
شرف را گفت زه این خوش کمانیست | مرا این بهتر از ملک جهانیست
بجه کردش روان و شد سواره | در او تحا داد از حیرت نظاره
شرف را مهر گفت ای محرم راز | چه بو مستی این بگو احوال او باز

شما را هم کدامین ملک دادند | کدامین شهر را ره می سپارید
شرف گفتش که ای فرخنده مخدوم | بود از سرحد هند این بر و بوم
بخوارزم است این خادم روانه | که دوری باشد او را بنده خانه
یکی شهریست بس زیبا و خرم | که دوری ره نیابد لشکر غم
شرف خوارزم را چون وصف می کرد | ملک از هجر مولد غصه می خورد
در آن ره یکدم از نخچیر نغنود | خود و خدام در نخچیر می بود
نیفتادی ز دستش بر زمین تیر | ز زخمش جان نبردی هیچ نخچیر
جمیع کاروان از ترک و هندو | نخوردندی بغیر از گور و آهو
همی خواندی بر او هر کس ثنایی | همی گفتی و را هر کس دعایی
همی شد با شرف آن خسرو چین | بپاسخ درفشان از لعل شیرین
فلک رخشش همچون پور دستان | که ناگه شرزه شیری از نیستان
برون آمد ز تاب خشم غران | زمین را پنجهٔ او جیب دران
دو چشمش همچو دو برجی دو اختر | دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همی آمد خروشان و ستیزان | هژبر چرخ از سهمش گریزان
کشیدی خاک از ناخن بچنگال | فشاندی بر رخ گردون بدنبال

چو صعلوکان قتال الجفا جوی | نهاد از کین دل در کاروان روی
ز اهل کاروان فریاد برخاست | تو گفتی کوه از بنیاد برخاست
چو مهر چرخ مردی دید آن شور | بتندی زد چو تندر بانگ بر بور
بر اند آهوی شیر افکن بر شیر | بکف چون برق خارا سوز شمشیر
چو شیرش دید چون آتش در و تاخت | پلنگ شیرکش بازو برافراخت
چنان بر یال او زد مهر شمشیر | که دوتا افکند یک میدان سر شیر
از آن ضربت که زد بر شیر شرزه | اسد را بر فلک بگرفت لرزه
چو اهل کاروان آن زخم دیدند | غریو مدح بر گردون کشیدند
زبان را جمله در تحسین گشادند | ثنا و آفرین را داد دادند
وز آنجا راه مقصد بر گرفتند | تعجب هر زمان از سر گرفتند
در آن وادی همی راندند ده روز | ز وصل مهر با اقبال و پیروز
فلک بر عیش ایشان غیرت آورد | دگر آهنگ کین و داوری کرد

حرب مهر با راهزنان

زناگه گردی از صحرا بر آمد | تو گفتی سطح خاک از جا برآمد
گروهی آمد از گرد بیرون | چو آتش از میان گلخن تون

ز صعلوکان مردم دوست سیصد | همه دزد و خون خوار چون دد
همه غارتگران ناجوانمرد | چو باد مهرگان بی مهر و دم سرد
چو دیو از جمله بد جوهر قتال | رسنده چون بلا کین جو چو آجال
چو مطرب کیسه پرداز از ملاذن | چو چنگ از زخمشان نالنده هر تن
صراحی وار خونی و حرامی | چو می که گیر و مردافکن ز خامی
چو تجار آن قیامت را بدیدند | امید از عمر و مال خود بریدند
همه در نوحه و زاری فتادند | همه بر رفتن جان دل نهادند
شرف را مهر گفت این زاری از چیست | نکویی کن همه فریاد از کیست
جوابش داد کای خورد دلارا | نمید الی چه افتاد است ما را
که با اینها جدل کردن محالست | وز اینها جان برون بردن خیالست
توان از بند زنبور خاست آسان | ولیکن جان من شیرین بود جان
ملک گفتش که دل آسوده می دار | که حق آسان کند این کار دشوار
چو گفت این ابر که پیما برانگیخت | تو گفتی کوه قاف از جا برانگیخت
چو غراک آن ره زنان اشد بدیره | برایشان کرد دود عمر تیره
ز قربان افعی سرکش بر آورد | عقاب چرخ از ترکش بر آورد

بدپستان هر دو را با هم بسوخت   بر آورد آنگهی دست آن دبر دخت
کشید آن چرخ را و شست بگشاد   روان تیرش یکی را بر دل افتاد
چو باز آهنین چنگ سبك پر   که افتد ناگهان بر کبوتر
از و بگذشت و بر صدر یکی خورد   چنان کز مهرهٔ پشتش گذر کرد
بیك تیر آن دلاور مرد چالاك   دو تن را سرنگون افکند بر خاك
بهر تیری که از شستش گشادی   یکی چون تیر بر خاك اوفتادی
خدنگش از خم چرخ سیه جی   سیه بختان ره زن را پیاپی
گهی کردی چو دال از صدر منزل   گهی کردی گذر چون فکر در دل
گهی بر قوس او کردی فلك زه   گهی با تیر او گفتی ملك زه
اسد با جوجزا از یکسو ستاده   بر آن دزدان کمین کین گشاده
چو سرکین بیشتر آن قوم ناپاك   بیفتادند خوار از اسپ بر خاك
چو سر خیل صعالیك آنچنان دید   ز کین بر جهرمه پیکر دوانید
بکف شمشیر هندی همچو الماس   که خارا پیش زخمش بود قرطاس
ملك در حمله پیشی جست بر وی   بسویش تاخت چون آتش سوی نی
چنان زد تیغ مصری بر میانش   که تا دوزخ روان می شد روانش

جو برق

چو برق آن تیغ کرد از وی گذاره   بزخمی باز ره کردش دو پاره
چو او را بر میان آمد چنان ضرب   کناری میگرفتی باقی از حرب
چو سرور شان بزخمی از میان رفت   تو پنداری که از تن شان روان رفت
بدان شیر دلاور پشت دادند   گریزان روی در صحرا نهادند
همه یکرویه بر کردند از و پشت   از ایشان هر کرا می دید می کشت
از آن ناپاك مردم هر کرا دید   بآب جوی خنجر بگذرانید
ز زخم تیغ تیز او بجسته   جز اندك مردمی و آن نیز خسته
چو فتحی آنچنان دستیاد گردید   سوی یاران همه باز گردید
همای نصرتش بر سر بپرواز   شد او با فتح و آمد با ظفر باز
دریده سینهٔ بومان بچنگال   چو طاوسی خرامان فارغ البال
چو اهل کاروان رویش بدیدند   همه یکسر به پیش او دویدند
چو نعل اندر سم اسپش فتادند   چو سم بر نعل اسپش بوسه دادند
بدو گفتند کای فرخ فرشته   خدات از رحمت و رأفت سرشته
تو گشتی نوح طوفان برده چند   نبودی نوح بی جان مرده چند
نمود از مرده ای جان و جوانی   بما تیغ تو آب زندگانی

اشارات تو قانون نجاتیست   بشارات تو مفتاح حیاتیست
تو گشتی خضر ما و درین کار   شدی آب حیات ما یکبار
که باد از رحمت بیچون داور   بر آن بحری که زاید چون تو گوهر
کنون اینها با جان از تو داریم   چه جای این و آن جان از تو داریم
چو گشتیم از دم تیغ تو زنده   بجان هستیم در پیش تو بنده
شرف را مهر گفت ای شهره مهتر   کرم فرمای وزین گفتار بگذر
یقین این فتح از فضل خدا بود   سبب یمن دعاهای شما بود
چو از خود هیچکس را قدرتی نیست   مرا بر کس ازین رو منتی نیست
اسد با جوهر از ره در رسیدند   غنیمتهای دزدان در کشیدند
ز اسپ و جامه و از ساز پیکار   ملك رو کرد سوی جمع تجار
که این مال غنیمت را همین دم   شما را بخش باید کرد با هم
شرف را در نهاد افتاد آتش   بگفت ای شاه زرین تاج سرکش
مکش از شرم و خجلت مان خدا را   چو کردی از مکارم زنده ما را
که مال و جان ما یکسر حق تست   همه آزاد کردهٔ مطلق تست
نه از دست درفشان تو داریم   نه از تیغ درفشان تو داریم

باول

باول گوهر و یاقوت رخشان   بآخر مال و بر سر جوهر جان
که کرد اند جهان از شاه و درویش   برای دیگران ترك سر خویش
چه ماند از رحمت و آزادمردی   که با این بندگان خود نکردی
ملك در پیش ایشان خورد سوگند   بذات پاك بی مثل خداوند
که گر از رنج بی چیزی بمیرم   ازینجا هیچ چیزی بر نگیرم
چو تجار این قسم از وی شنیدند   بغیر از قسم تدبیری ندیدند
ببخشیدند بر هم آن غنیمت   شدند آنگاه جازم بر عزیمت
روان گشتند از آنجا خرم و شاد   دل از قید حرامی گشته آزاد
همی کردند هر یك از سر مهر   بصدق دل دعایی در خور مهر
همی گفتند کاندر ملك عالم   کرا باشد ز فرزندان آدم
چنین لطف و چنین حسن و جمالی   چنین جود و چنین فضل و کمالی
شرف گفتش که ای پسر دلارا   که بادت پایه دایم بر سر ما
مرا چیزی عجب در خاطر افتاد   که گشت از فکر آن معنی دلم شاد
دلم با خویشتن این راز می گفت   که در عالم نزیبد کس ترا جفت
مگر دخت شه خاور زنم کیوان   که هستش چرخ اعظم طاق ایوان

که آن تعدیا ندارد غیر آن دو — ز وصف حسن او عاجز تصوّر
مه چرخ ملاحت نام ناهید — رخش را مشتری بر چرخ خورشید
کسی ماهیت چونش نداند — که عقل از فکرتش حیران بماند
پری پیکر بتی ماهی مقنّع — بهشتی دلبری حوری مبرقع
شب قدر جهان نادری ز مویش — مه عید فلک تابانی ز رویش
رخش چون مهر نی همتا در آفاق — بجفت ابروان چون ماه نو طاق
دو زلفش همچو جعدش پیچ در پیچ — دهانش چون میانش هیچ در هیچ
همیشه سنبلش در می‌پرستی — مدامش نرگس اندر عین مستی
گرفته زلف او بر مشک آهو — هزارش چین نهان در زیر هر مو
دهانش خاتم جم لعل ضحاک — ز وصف قامتش او قاصر ادراک
ز مستی نرگس جادوش در خواب — ز سودا سنبل هندوت در تاب
دریده پرده گل از گل رو — کشیده خوار سنبل را بگیسو
دهانش نی نشان چون سر مکتوم — نگشته فکر را زان هیچ معلوم
میان نازک از هیچ آفریده — بموئی کوه سیمینی کشیده
چو جان از لطف نامی و نشانه — میانش نام لیکن در میانه

قد

قد طوبی خرامش سرو بستان — بر آن سرو بستان نازپستان
ز سیمین ساق آن سرو سمن بر — همه تا پای در گل چون صنوبر
سخن روشن کنم زویش چو جانست — بگویم راستی سروش روانست
جمال جانفزایش در خود مهر — قد چون سرو نازش را بر مهر
چو مهر دل با چنینش جهانگیر — چو مه زویش بخوبی آسمان گیر
بجز خورشید شاید جفت ناهید — بجز ناهید نبیند یار خورشید
مرا ناگاه داد این فکر خوش دست — ز غیب این نقش بر لوح دلم بست
بامید عطای حق تعالی — زدم با خویشتن فرخنده فالی
چه خوش گفت آن بلند اختر در آن حال — که میزد از برای دیگران فال
بسا فالا که از بازیچه برخاست — چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چو بشنید این حکایت مهر از وی — چکید از نرگسش آب و ز گل خوی
نهان شد زیر پروین قرص ماهش — گرفت اقطار گردون دود آهش
ز سوز و اشک آن شمع منور — شرر زاد و ز سودا رفت بر سر
بگفت ای شمع ایوان نکوئی — ز سوز دل چرا گریی نگوئی
جوابش داد کین زاری و حرقت — بود از آتش دلسوز فرقت

همائی داشت با سیمرغ پیوند — زناگه دل ز بوم خویش بر کند
گرفت آن شاهباز چرخ مسکن — فراز قلهٔ غربت نشیمن
کنون سیمرغ از آن باشد بپرواز — که تا یابد همای خویش را باز
شرف گفتش که ای شاه جهاندار — ز فضل حق مشو نومید زنهار
بحق جو در همه حالی توسل — بر او کن در همه کاری توکل
یقین آن کن پی مطلب شتابد — مراد دل بزودی باز یابد

رسیدن مهر و یاران با شرف و کاروان بخطهٔ خوارزم

پس از ماهی بیمن قوت عزم — رسید آن کاروان در مرز خوارزم
دلا چون غرهٔ صبح جوانیست — کنون روز نشاط و کامرانیست
در اول گرچه زحمتها کشیدی — ولی آخر بکام دل رسیدی
اگر روزی فتادت بار در گل — فکندی عاقبت خود را بمنزل
رسید بی شک بمقصد هر که پوید — مراد دل بیابد هر که جوید
کنون از جام وصل یار می نوش — که تا گردد ز غم هجرت فراموش
چنین داد ضمیم یاد از آن مرد — که یاد از حال اهل عشق میکرد
که چون آن آفتاب مشرق بزم — بیامد با شرف تا ملک خوارزم

یکایک شهریان آگاه گشتند — که می‌آید شرف با تحفه چند
چو تحقیق بیان حال کردند — حدود شهر استقبال کردند
باعزازی تمام آمد سوی شهر — بمقصد واصل و از کام با بهر
شرف را مهر گفت ای خواجه راد — که رحمت بر تباد و گوهرت باد
کرم کردی و لطف و مهربانی — کنون از روی شفقت گر توانی
ز بهر این غریب زار بی‌یار — ده روزی مختصر جایی کنی بار
که روزی چند در وی سر کنم روز — که جانم از خجالت گشت رنجور
شرف بوسید دستش کای خداوند — بتاج چرخ و خاک پات سوگند
که تا اینجایی ای شاه یگانه — نباشد خانه‌ات جز بنده خانه
پی تحویل مهر مشتری فال — بود بیت شرف بهتر بهر حال
چرا باشی غریب ای مهر یکتا — چو هستت خانهٔ خود خانهٔ ما
حضیض از مقدمت اوج کمالست — شرف بی طلعتت جفت وبالست
ترا تا وقت رجعت سوی خانه — نباید از شرف جستن کرانه
مسوزای مهر تابان از فراقم — میفکن در هبوط از احتراقم
برای مقدمت ای مهر دیدار — شرف قربان کند خود را حمل وار

چو این گفت از غلامان کس فرستاد — که عالی خانه چون قصر نوشاد
در آن انواع برگ و گونه گون ساز — کنند از بهر مهر مه جبین باز
وز آنجا تازیان در شهر راندند — یکایک رب انزلنی بخواندند
ملک شهری معظم دید دلکش — چو فردوس برین آب و هوا خوش
سوادش دلکشا چون چشم دلدار — مقیمش مردمان نیک دیدار
سوادی چون سویدا منزل روح — در او ابواب عیش و کام مفتوح
عروسی با جمال نغز دلجوی — ز جیحونش کشیده نیل بر روی
ز خاکش چرخ را بر جبهه اکلیل — شده از رشک آبش مصر در نیل
ز حسن عرصه‌اش بغداد در خط — بسی غلطان بر جیحون او شط
بهشتی بود پر حوران تاتار — قصورش را روان در تحت انهار
ز زلف دلبران خلخ و چین — هوای جانفزایش گشته مشکین
بهر جا حلقه‌ای چون زلف دلبر — فتاده توده توده مشک و عنبر
ببازارش متاع عیش ارزان — عنا نایاب و کام دل فراوان
ز غمزه دلبرانش تیر بازار — بجان آن جنس را دلها خریدار
چو نوش لعل ترکان سمن بر — بهر سویی گشاده تنگ شکر

بر

اسد را مهر گفت ای غارهٔ دهر — عجب گر در جهان باشد چنین شهر
همی راند آن نگار ناز پرورد — در او آشفته و حیران زن و مرد
در آمد ماه تابان تا بمنزل — گرفته همچو مه در عقده‌اش دل
چو در بیت شرف تحویل فرمود — شرف را از قدومش دولت افزود
بجان نزلی گرامی در خور مهر — همان ساعت در آورد از در مهر
چو نیشکر پی خدمت کمر بست — زمانی همچو سرو از پای ننشست
سواد روم زرینه اعلام — چو رخت انداخت در منزلگه شام
بیاسودند آن شب تا سحرگاه — که چون باد صبا از سختی راه
ضعیف و ناتوان و خسته بودند — دمی چندی در آن منزل غنودند

رفتن مهر بحمام و صفت حمام

چو این گرمابه شکل بیم و امید — ز آب چشمه جوشان خورشید
حرارت یافت همچون جان عشاق — ز تاب آتش دلسوز اشواق
سوی گرمابه شد مهر پری چهر — چو سوی برج آبی پیکر مهر
درون شد دید بس خرم فضایی — بغایت دلگشا آب و هوایی
بیکجا صلح کرده آب و آتش — شده از صلحشان آب و هوا خوش

بهشتی جانفزا در جوف دوزخ — پس آیینه‌ای دلکشا در جنب مسلخ
بروح روضهٔ جنت ریاضش — بلطف برکهٔ کوثر حیاضش
ز شمسه جام طاقش چرخ ازرق — نهاده جام مهر و ماه بر طاق
یکی صوفی مقیم کنج تفرید — مریدان را همی فرمود تجرید
ز شوقش روز و شب در چشمها آب — درونش ز آتش دلسوز پرتاب
بخلوت هر کرا یکدم نشانده — بر او هیچ از درون چیزی نمانده
مریدان هم بباطن هم بظاهر — ز فیض صحبت او گشته طاهر
تعلق با مرادش هر که جسته — بکلی از تعلق دست شسته
درونش هر کرا ره داده در خویش — شده از خواجگی فی الحال درویش
چو کردی تربیت پیر و جوان را — بشستی و شو کردی این و آن را
همی کردی مریدان را اشارت — بسوی ترک و تجرید و طهارت
ز هر سودایی کو قلیه برداشت — بر او ز آشفتگی یک موی نگذاشت
مریدی را که بوده میل خلوت — بغسل و موی ستردن کرده دعوت
گشاده خانقاه ترک را در — خلایق را صلا در داده یکسر
هر آنکش بوده حاصل در خزانه — نهاده با مسافر در میانه

درون

درون با صاد و دو واو آدم — نموده با همه کس پرستش گرم
بباطن پاک و با دشمن خوش — مزاجش دیگ مهمانی بر آتش
از این با آبرویی بی تکلف — همه کس کرده در مالش تصرف
بتری حاصل خود برفشانده — ز کشتی چون خسان بر خشک رانده
برغبت گرچه هر کس جامه کنده — ز سر تا پای و در پیشش فکنده
نبوده التفاتش جز که با آب — همه میلش بسوی ماه و محراب
پری رخ چون مشرف کرد حمام — ز عکس روی او شد لاله گون جام
دل گرمابه شد گرم از هوایش — چو جان خویش در دل کرد جایش
چو سروش بر کنار حوض بنشست — هر آنکش دید شست از جان و دل دست
همی گشتی بگرد پایهٔ حوض — بجان و دل شدی همپایهٔ حوض
در آن صورت که بودی معنی جان — شدی چون صورت گرمابه حیران
چو دیدی گیسویش را خفته بر پشت — گزیدی عقل کل از حیرت انگشت
ز جعدش حلقه‌ها افتاده بر دوش — همی کردی ملک را حلقه در گوش
فشانده مشک چین بر روی کافور — ز واللیل آیتی در سورهٔ نور
بنفشه شیفته بر عارض گل — شده بر برگ نسرین فتنه سنبل

بصلح و آشتی با هم شب و روز   بیکجا اجتماع قند و نوروز
نباتی بر کنار حوض رسته   گل و شکر با آب لطف شسته
فزوده شکرش را قند از آن آب   طری گشته گلش زان گرمی و تاب
بر آن ماه رخ شد زود دلاک   بخدمت شد میان بربسته چالاک
گل سر شوی را با خشک آلود   بگل خورشید را با فش بیندود
میان گل سمن را آب میداشت   بجنب ارغوان سنبل همی کاشت
بدستان شانه صد سر بتراشید   مگر بنواندش در زلف پیچید
بسی دندان نمود و سعیها کرد   که تا از موی او یک حلقه واکرد
ولی زان عقد بیجا پیچ مشکل   بماندش دست بر سر پای در گل
ز گیسویش همی افشاند شانه   ز دست تاب هر سودا نه دانه
بغیر از وی میان مشک و عنبر   نکرده راست فرقی هیچ سرور
در آمد زنده پوشی شوخ دیده   ز دست خلق مالشها کشیده
بسی بر پای مردم روی سوده   بروی از هر تنی چیزی ربوده
بدستان کیسه بر خلق میدوخت   برای چرک دنیا وی همی سوخت
بسی خواهش بر آن همیم میکرد   که تا از سیمش اندک فضله برکرد

الیند

رسید آنگاه شیخی لیف پوشی   کز هیز ز هر نفسش از شوق جوشی
دمادم کف همیکردی ز مستی   ز جام عشق نی از تن پرستی
چو کف بر سرو سیمینش بمالید   ز آلایش بگلی پاک گردید
برای پای بوس آن بت شنگ   همه تن رو همه رو چشم شد سنگ
بدل سختی بسی ورزید سودا   همی مالید روی و چشم بر پا
گرانجان دل سیاهی سخت روئی   خشن طبعی و ناهموار خوئی
که تا باشد کز آن دل سخت خودرای   بسنگ آید چنان دلدار را پای
چو شست اندام او را چست دلاک   ز زنگ هند شد مرآت چین پاک
ز ابر آمد برون تابنده خورشید   جهان گشت روشن روز امید
شد آب حوضها از عکس آن چهر   بسی روشنتر از سرچشمه مهر
چو تار شعر را بر دوش می تافت   بانگشتان شانه زود می بافت
عرق بر نازک اندامش ستاده   چو مروارید تر بر سیم ساده
برون آمد شکفته روی چون گل   سهی سروش کشان در پای سنبل
چکان قطره گلاب از لاله رویش   روان آب حیات از ظلمت مویش
ز مهر جبهه اش خوی چون کشوده   خلایق را بروز اختر نموده

ز فرق او شده سرپوش مشکین   معطر گشته ز اندامش عرق چین
شهنشه شد پیش و دادش بوسه بر دست   بجان در خدمت و طاعت کمر بست
غلامانش ز در بیرون دویدند   برای شاه شربتها کشیدند
شرف از راه خدمت جست قربت   بخنده واد شیرین جام شربت
چو شربت برد پیش لعل در پوش   شد از وصل لبش در یکنفس نوش
شد آن قند آب ریزان بر نباتش   نصیب خضر گشت آب حیاتش
ملک چون کرد جام زندگی نوش   غلامان شرف آغوش آغوش
بیاوردند خلعتهاء دیبا   ز گوناگون حریر و خز زیبا
همه بر قد آن سرو سهی راست   شرف پیشش کشیده عذرها خواست
در آن معنی ملک عذرش نیوشید   ثنایش گفت و حالی جامه پوشید
چو بند جامه اش می بست چو هر   همی ورزید گردون جامه در بر
از آن پس خادمانش سراپای   کشیدند از حریر و اطلس والای
پری چون آمد از گرمابه بیرون   شد از شوق جمالش عقل مجنون
فراز برگ گل شبنم نشسته   ز لاله چهره گلها شسته
گلاب از لاله لعلی چکیده   گهر در رشته عنبر کشیده

دوحا

ز وصل آب پیروش تازه و تر   شده بر سنبل و گل سایه گستر
کشیدند اسب و حالی شد سواره   ز ماه عارضش دیوان ستاره
چو دیدند اهل شهر آن روی و قامت   بر آمد از همه یکسر قیامت
همه بر پای آن شه رخ نهادند   پیاده همره اسپش فتادند
همی راند از حیا گلبرگ در خوی   زمین و مردمش چون باد افتاده در پی
سوی بیت شرف شد در زمان مهر   درخشان همچو ماه آسمان چهر

رفتن شرف پیش شاه کیوان با ارمغان و قصه مهر گفتن

شرف برداشت انواع ره آورد   روان از خانه رخ سوی ره آورد
روان شد سوی قصر شاه کیوان   در آمد تا ز رخ نزدیک ایوان
چو حجاب ملک رویش بدیدند   پرسیدند و پیش شه دویدند
که چون دولت شرف تابنده از راه   رسید و راه می جوید بر شاه
ملک فرمود تا دادند راهش   در ره بردند پیش تخت شاهش
نهاد از بهر خدمت دست بر دست   ز روی خویش نقشی بر زمین بست
چو سر برداشت خسرو را دعا کرد   بجان تکرار اوراد ثنا کرد
وز آن پس تحفهاء ارمغانی   همه بایسته چون عمر جوانی

یکایک را بر شاه جهان برد / بگنجوران خاص الخاص بسپرد
ملک حالی بخلعتهاش بنواخت / سرش از گنبد گردون برافراخت
چو خلوت گشت پیش تخت خواندش / بجای لایق و درخور نشاندش
بدلجویی بپرسیدش بسی شاه / ز رنج غربت و از سختی راه
بگفتش کای جهان گرد نکو فال / کنون باشد قریب هشت نه سال
که می‌گردی چو گردون در ممالک / چو اختر میکنی قطع مسالک
درین غربت چه دیدی از غرایب / چه افکندت بحیرت از عجایب
عیان کن از نوادر هرچه دیدی / بیان کن آنچه از مردم شنیدی
که با اخبار و امثال و حکایت / دلم مشغول می‌باشد بغایت
شرف گفت ای شهی کز اصل و گوهر / پس آمد بر سلاطین همچو افسر
از آنگاهی که این پرگار افلاک / همی گردد بگرد مرکز خاک
وز آن ساعت که این هفتان مسافر / بدین چرخ برین گشتند سایر
کس این نادر که من دیدم ندیدست / نه گوش هیچکس زینسان شنیدست
بدین دعوی که آوردم فراپیش / کنون دارم گواه خویش با خویش
ملک آشفته گشت از بیقراری / شرف را گفت بنما تا چه داری

شرف هر جمله حال مهر دلخواه / مفصل کرد حالی عرض بر شاه
ز شکل و هیأت و حسن و جمالش / ز جود و همت و فضل و کمالش
ز مردم پروری و نیکخوییش / ز بدخواه افکنی و کینه جوییش
ز انواع ادب در هر مکانش / ز اصناف هنر در هر زمانش
ملک گفتا نپندارم کزین سان / تواند بود در عالم از انسان
یقین این تن که می‌گویی ز جانست / همه عضوش ز سر تا پا روانست
و یا این نقش روحانی فرشته است / که حق جسمش ز جان و دل سرشته است
و یا از مشرب شاهی زلالیست / ز فردوس جهان آرای نهالیست
نماند اکنون مرا صبر و قراری / که تا کی بینمش یک لحظه باری

طلب فرمودن شاه کیوان مهر را

ز نزدیکان امیری را فرستاد / پی احضار آن حور پریزاد
رسید آن میر نزد شاهزاده / بدلجویی زبان را برگشاده
در آن روی دلارا چون نظر کرد / بروی افتاد و عقلش دست بر کرد
جلادت کرد و حالی جست برپای / بجد و جهد خود را داشت بر جای
بگفت ای دلبری را شمع ایوان / سلامت میرسانند شاه کیوان

همی گوید که ای از تاب رخسار / بشمع آسمان بخشیده انوار
ز رخ گر مجلس ما را دهی نور / نباشد از کمال سروری دور
پیام شاه چون شهزاده بشنید / طریقی جز ره طاعت نمی‌دید
اجابت کرد و جست از جای برخاست / تو گفتی بود سروی قامتش راست
کله بر تارک سر کج نهاده / کله بر بسته پیشانی گشاده
کمند چنبری افکنده بر دوش / شکنج عنبری پیچیده بر گوش
فتاده بر گل سوری کلاله / شکسته سنبلش بر طرف لاله
سحر در شام و شامش در سحرگاه / کمر بر موی و مویش بر کمرگاه
کمر را گرچه کردی بر میان زیست / شدی باز از هوای آن میان نیست
دو چشم جان شکارش ناتوان خوش / دو ابرو بر دل عاشق کمان کش
رخش پیرایهٔ حسن و طراوت / لبش سرمایهٔ لطف و حلاوت
ز زلفش خاطر جانها مشوش / ز خالش دانهٔ دلها بر آتش
رخ و زلفش مهی تابنده در شام / ز جنبش طشت مه افتاده از بام
دو چشم ترک بر دلها کمین ساز / دو ابرو بر جگرها ناوک انداز
کمان ابرویش بشکسته قندی / مه نو بارها زه کرده بر وی

همی رفتش چو سرو از ناز در میل / کشان از کبر بر روی زمین ذیل
برون آمد چو ماه از خانهٔ خویش / سواران همچو انجم از پس و پیش
چو شمع آن تاجدار از روی تمکین / نشست اندر میان خانهٔ زین
چو دیدندش خروش از خلق برخاست / بجوشیدند هر سو از چپ و راست
همه آشفته سر سویش نهادند / چو گیسو در قفاء وی فتادند
در آن کوی آنچنان بودی در و بام / ز انبوه خلایق بام تا شام
برای دیدن آن ماه دلخواه / که از کثرت نبودی باد را راه
بر آن ره هر که یک دم ایستادی / زمین را تنگه زد مرغ دادی
چو مهر آمد ز ره نزدیک ایوان / خروش مرد و زن شد تا بکیوان
ملک پرسید کین فریاد از چیست / چنین جوش و خروش و فتنه از کیست
بگفتندش ز حسن آن جوانست / که شهری پر خروش و پر فغانست
گلی بر باده با حسنی غریبست / ز هر سویش هزاران عندلیبست
ملک باشد یقین آن سرو قامت / که گشت از مقدمش ظاهر قیامت
بگفت آن حور را در پرده آرید / بسان پرده اش بر در مدارید
در آوردند چون شمعش از در / نهادندیم تاجی بر سر از زر

چو آمد از در آن خورشید خاور | شد از تاب رخش مجلس منور
ز اول راست چون سروی ایستاد | از آن پس قامت شمشاد خم داد
بساط شاه را آن مه بتقبیل | ز لعل خود مرصع ساخت اکلیل
زمین کرد از رخ خود چون گلستان | ز لب بروی روان کرد آب حیوان
پس آنگه کرد مدحی خوب ترتیب | که حیران شد ملک زان حسن ترکیب
بلفظی موجز آن شیرین عبارت | کشیده اندر مجاز و استعارت
بانواع صنایع کرده توشیح | باقسام بدایع کرده ترشیح
ز فضل خویشتن فصلی عیان کرد | معانی را بلفظی خوش بیان کرد
برای شه ثنایی کرد انشا | که جان بالیدش از فحوی معنی
ملک در ماند زان نطق و فصاحت | شد اندر شور از آن حسن و ملاحت
بدست خود اشارت کرد و خواندش | فرا نزدیک نزدیکان نشاندش
چو صبح از مهر در رویش بخندید | ز روی لطف کرمش باز پرسید
بهر فصلی که می کردی خطابش | همی دادی جوابی با صوابش
بهر میزان که او را برکشیدی | بدان سنگش تمام الوزن دیدی
بهر معیار کو را آزمودی | عیار نقد او شش دانگ بودی

بهر بابی که کردی امتحانش | یکی مجموعه می دیدی در آنش
شدی از لعل جانبخش در آویز | دمادم گوهرافشان و شکرریز
ملک را ذوق آن شیرین عبارت | فکندی در جگر تاب حرارت
ز حسن دلفریبش مانده مدهوش | بر لفظ و حدیثش جمله تن گوش
بزرگان جمله در وی مانده حیران | گرفته هر یک انگشتی بدندان
همی گفتند کین امری عجیبست | بدین فضل و هنر شخصی غریبست
جهان چون شعر مشکین کرد در بر | فلک بر سر نهاد از ماه افسر
ملک دستوری از شاه جهان خواست | بساط شاه را بوسید و برخاست
پس آنگه کسوت خود شاه سرور | ز موزه تا قبا و طوق و افسر
یکایک را برون کرد از سر مهر | بجان و دل نهاد اندر بر مهر
بخاصان گفت کاسپی باز رفتار | کشند از بهر مهر مهر دیدار
ملک کرد آن کیانی حله در بر | نهاد آن خسروانی تاج بر سر
سری بنهاد پیش تخت کیوان | نهاد آنگاه پا بیرون ز ایوان
کشیدند اسب شاهی پیش آن ماه | نشست آن مه جبین بر باره شاه
روان از خانه کیوان عنان تافت | سوی بیت شرف چون مهر بشتافت

چو مهر از کاخ خسرو رفت بیرون | ملک با خاصان خود را گفت کاکنون
چو صبح نجم میدهد خاطر گواهی | که این مه بیت از کرده شاهی
چنین حسن و جمال و فضل و آداب | دلالت میکند بر قدر و انساب
ز دور عهد آدم تا باکنون | چنین فرزانه فرزند همایون
که این یکدانه عالی نژادست | یقین از مادر دوران نزادست
همی گفتند کین صاحب قرانیست | که در هر فن بتنهایی جهانیست
ازین کان بحر بی پایان و معبر | نباشد بی گمان خالی ز گوهر

طلب کردن کیوان مهر را و نرد و شطرنج باختن مهر

چو از انوار تاج شاه خاور | سپهر لاجوردی شد منور
بر آمد بر سریر خویش کیوان | مشرف شد بتاجش تخت و ایوان
بحاجب گفت جز خاصان درگاه | مده امروز کس را پیش ما راه
فرستاد از پی مهر پری چهر | که بودش جان و دل پر آتش مهر
چو مهر از دعوت شه گشت آگاه | اجابت کرد حالی دعوت شاه
بجوهر گفت کان جوهر که داری | همی باید که اکنون با خود آری
روان شد جوهر و آورد جوهر | نهاد آن جمله را در درجی از زر

پری

پری پیکر برون آمد ز خانه | شکفته روی و کاکل کرده شانه
روان بر خنگ تازی شد سواره | جهانی مرد و زن در وی نظاره
روان شد همچو خورشید درفشان | خلایق در عقب چون سایه بیجان
فرس میراند تا نزدیک درگاه | نهاده رخ بسوی مسند شاه
ز اسب آمد فرود و شد در ایوان | زمین بوسید پیش گاه کیوان
چو رویش دید شاه از صدر برخاست | بجنب خویشتن جایش بیاراست
بسی با مهر چرخ دلستانی | نمود از مهر خاطر مهربانی
دلش میداد و دلداریش میکرد | غمش میخورد و غمخواریش میکرد
در اثنای سخن خورشید ثانی | اشارت کرد جوهر را نهانی
که تا آن درج جوهر را بیارد | بگنجوران خاص شه سپارد
چو جوهر درج را از بند بگشاد | زناگه چشم خسرو بروی افتاد
ز مهر ماه رخ پرسید کان چیست | سبب ز آوردن آن در میان چیست
خجل شد مهر و گفت ای شاه عالم | بذاتت افتخار نسل آدم
باستظهار عفو شاه والا | رهی بیرون نهاد از حد خود پا
که آرد ذره پیش مهر انور | فشاند قطره بر دریای اخضر

بعقل او بود گر مور نادان   برد پای ملخ نزد سلیمان
اگر گستاخیی کردم ز حد بیش   برحمت در گذار از بندهٔ خویش
غریب اعمی بود ای شاه دنیا   بصارت چشم نتوان داشت ز اعمی
کنون بهر نثار خاک این در   چو جان بنده جنسی نیست محقر
همی آورد تا با جوهر جان   فشاند بر بساط شاه کیهان
چو این گفت از حیا بنشست در خوی   تعجب کرد شاه از فطنت وی
بر شه برد جوهر درج جوهر   چو شه برداشت زان درج گهر سر
در آنجا دید چندین قطعه چند   که در عالم نبودش مثل و مانند
از آن یک قطعه لعل خسروانه   نبوده هیچ شه را در خزانه
دو در هر پاره یاقوت معصفر   برابر با خراج هفت کشور
ملک در کار او حیران فرو ماند   نهانی نام یزدان بر زبان راند
که این شرم و حیا کس را نباشد   بدین جود و عطا دریا نباشد
چو خسرو یافت او را در خجالت   برای دفع آثار ملالت
ز خادم خواست حالی تخته نرد   ز جا برجست و بیرون رفت و آورد
وزیری داشت در هر فن یگانه   بعلم نرد فارد در زمانه

زیاد از فکر در منصوبه دانی   فزون تا اندیشه اندر نقش خوانی
ز مهره در خانه گیری دست برده   زمانها طویل آن کار کرده
حریف ار بوده صد فرزانه هر بار   شده عاجز ز لعبش بی شمارش
چو او پا در بساط نرد کشیدی   بدستان عقل و جان در کشیدی
چو طاس و کعبتین چرخ و اختر   قضا نا باخته با وی برابر
سپهر مهره گردان مشعبد   بوقت لعب در پیشش مردد
چو شب هر که سیمین مهره بسته   بضرب بی بدل اعدا شکسته
چو دست مهره بازی بر گشاده   فلک را مهره در ششدر فتاده
چو نقش کعبتین فکر خوانده   حریف عقل از بازی بمانده
فلک چون کعبتین از بازی او   همی غلطیدی از غیرت بپهلو
چو طاس آوازه اش بگرفته عالم   ز ضرب کعبتینش عقل ملزم
چو او نقش حساب از تخته خواندی   خرد چون تخته بر جا خشک ماندی
ملک گفتش بیا تا نرد بازیم   زمانی خویش را مشغول سازیم
همان دم لعب نرد آغاز کردند   در لهو و طرب را باز کردند
ملک با آنکه چابک بود و استاد   وزیرش خصل چندی طرح میداد

بکم از لحظه دستور [illegible]   ملک را کرد اسیر قید ششدر
چو یکسر مهره در بند او فتادش   مرجح هنر تعلیم دادش
چو خسرو شد بدان تعلیم لاعب   روان شد بر حریف خویش غالب
از آن بازی خجالت یافت دستور   بمهر آورد رخ کای دیده را نور
اگر داری هنر پیش آی و بنمای   چه باشی بر کنار اندر میان آی
که من مثل تو ای گلبرگ خندان   همی جویم حریفی آب دندان
ملک گفتا بنور چشم شاپور   که بستان داد ما از جان دستور
بیامد مهر پیش تخته نرد   حریف خویش را در بازی آورد
بستد زو کعبتین و نقش بنمود   ز نقش خصم چون نقشش فزون بود
بدستان کعبتان را گوش مالید   چنان کز دست بردش طاس نالید
ز روی امتحان با خصم گرشا باز   چو گردون مهره بازی کرد آغاز
حریف ار چند می‌کردی دغایی   نمی بودش ز دست او رهایی
همی زد مهره اش آن ماه شهناز   چو چرخش بازی می‌کرد اندر مهره
دمادم از معارض داو می‌خواست   همی آمد بپای داو او راست
چو نقصان داشت مهره خصم خاصش   ملک میکرد داوی تمامش

بنرد اندر سه ساعت شاه والا   ببازی شش ندب از خصم غلبا
چو طاس از بازی آن ماه طناز   بماند آن قوم را یکسر دهان باز
ملک کرد آفرین بی شمارش   جواهر کرد بر تارک نثارش
ندیمی داشت خسرو نام فرهاد   سخن شیرین و در شطرنج استاد
نبود آن عرصه را قایم بجز وی   گرفته صیتش از خوارزم تا ری
ز دفتر نام سر نابک سترده   قلم در نامهٔ لجلاج برده
ببازی هر که رخ سویش نهاده   شده از اسب به بازی پیاده
چو کالا بر فراز عرصه چیدی   عیان تا آخر بازی بدیدی
بچندین تعبیه استاد و سرور   بسی منصوبهای طرفه از بر
بسی در حضرت شاه آن یگانه   ز استادان ببرده غایبانه
بدستان برده ز ابنای عجم دست   نبوده کس در آن بازیش هم دست
سواران گر سوی عرصه راندند   بطرح اسپی از وی باز ماندند
بخسرو گفت شاه ای فضل را گنج   بیا در لطف با فرهاد شطرنج
بر او نیز ار شوی امروز چیره   کنی استاد بیش و در چشم خیره
بود عین عطا و محض الطاف   که عالم زین دو تن گشتست بی لاف

جوابش داد کای دارای کیهان   دمی شه راست کمتر بنده فرمان

روان شطرنج پیش آورد فرهاد   ببازی بهای شیرین دست بگشاد

شه خورشید رخ بیذق برش راند   با اسب و فیل و فرزین بر سرش راند

هنوزش بود برجا جمله آلات   که کردش در میان عرصه شهمات

دگر ره سوی بازی کرد شه رخ   درآمد با حریف از رای فرخ

بسر آمد آلت خود را فروبست   که تا نبود معارض را بجز دست

یکایک را بجای خویش واداشت   سپاه از راه کین بر خصم بگماشت

چنان چید از هنر بر عرصه آلت   که هریک بود بر شخصی حوالت

بهر بندی که خصم از حیله می‌ساخت   علی الفور ش گشادی نغز می‌باخت

بجد فرهاد کردی چاره سازی   ولی خسرو برآوردی ببازی

بهر دستی که جهد خود بر آن بست   ببازی بازیش می‌برد آن دست

بدستان با چنان ماه طرازی   نبودش هیچ سود از دست بازی

بت مه رخ ببازیهای طرفه   همی بردی روان زان قلب صرفه

بیکدم هشت ره دست پیاپی   شه اقلیم چادم برد بازی

ز خسرو شد چنان شرمنده فرهاد   که گفتی جان بشیرین داد بر باد

ز نزدیکان خاص مجلس شاه   غریو آفرین میرفت بر ماه

ملک حیران در آن بحر فضایل   شده واله در آن کان خصایل

دمادم حیرتش گشتی زیادت   در آن نیک اختر صاحب سعادت

امتحان کردن کیوان مهر آزاده خط نوشتن و صفت خط

انشا و کتابت

بسی کردش در آن معنی ستایش   دگربار از برای آزمایش

بدو گفت ای بعلم و فضل ماهر   دبیر خاص ما چون نیست حاضر

کرم کن یکزمان بردار خامه   نویس از من برای هند نامه

بخدمت سر فرود آورد چون کلک   کشید آنگاه در لفظ در سلک

بگفتش چون دوات و کلک شاهی   بچشم و سر کنم کاری که خواهی

که باشد جز دوات و کلک بنده   به پیش حکم و امرت سر فکنده

دوات آسا کرم در بنده دادی   ز من ناید بجز طاعت گزاری

وگر چون کلک در آب سیاهم   فرستی مویی از خدمت نکاهم

بخدمت چون دوات و کلک ای شاه   کمر بسته است داعی گاه و بیگاه

بمدحت چون دواتش تر بود لب   بود با مهرت اجزایش مرکب

رهی چون زیر دستت شد زبانت   بهر حکمی که رانی در میان بست

دهان جز بهر مدحت کی گشاید   وگر از دود دمان دودش برآید

وگر دونیم مقراض و خنجر شد   کشد پیش تو تن سر نیز بر سر

وگر امرت زند در ناخنش نی   بجز فرمان و طاعت ناید از وی

بجز مهرت ندادم در سویدا   ز شوق خدمتت در عین سودا

از آن بر دست دستوران نشستم   که خود را بر غلامان تو بستم

بسم کن زانکه برداری بعمدا   همانم زیر دست و پای برجا

برون کرد از قفص مرغی سبک پر   که منقارش فشاندی مشک عنبر

گهی بر طرف هندش بود پرواز   گهی با خطهٔ چین آمده باز

بتی مشکین خطی شیرین زبانی   نگارین لعبتی زیبا بیانی

حبش رو خادمی پویان در اهواز   امین و محرم خلوت که راز

بر اسپه راکبی لیکن پیاده   گهی لالی زبان دایم گشاده

خضر سان راه تاریکی بریده   که تا بر چشمهٔ حیوان رسیده

در آن ساعت که آن نی را قلم کرد   بشکر عالمی را محتشم کرد

چو مه رو مه جبین برداشت خامه   روان بر فور کرد آغاز نامه

قلم بنهاد حالی بر خطش سر   فشاند از نوک بر کافور عنبر

ز آب لفظ دری نامه تر کرد   قلم را از عبارت نیشکر کرد

بنوک خامه گوهر که سفتی   یکایک نامه آن در جان گرفتی

بر آن معنی که کلک او گذشتی   ز ذوق آن بعرق سر بگشتی

خرد حیران در آن خط و عبارت   ملک واله از آن رمز و اشارت

چو تیر آن نامه تا می بخوانده   برای تیره دلم نش باز مانده

سطورش راحت افزا چون قد یار   حروفش مشکسا چون خط دلدار

کرا زو نسبت و تشمیر و ارسال   همه بر عین حسن خط او دال

چو جان و جسم ترکیب و اصولش   فلک سان هم صعود و هم نزولش

میان ظلمت خط نور معنی   چنان ظاهر که در شب جرم شعری

و یا چون از شکنج زلف دلبر   درفشان روی چون خورشید انور

و یا چون از سیاهی نور دیده   خط انوار در عالم کشیده

بر آن معنی باریک و خط خوب   چو گشت از کلک مه آن نامه مکتوب

بپوشیدش روانی و بشه داد   چو خسرو را نظر بر نامه افتاد

ز حسن صورتش شد در تفکر   بدندان زد سر انگشت تحیر

ز اول تا بآخر چون فرو خواند   ز خود بیرون شد و در خط فرو ماند

بحاضرانی گفت زین سان که ندیدست
ز خیر اخبار چنین هم شنیدست
بعالم مثل این صاحب هنر نیست
مگر کین شخص از جنس بشر نیست
که انسان این کمال و فضل موفور
کسی را بود این مقدار مقدور
برونست این سخن از حد انشا
مگر روح الامینش کرد املا
خطش بیرون ز وصف و آفرینست
مگر خط کرام الکاتبینست
در آن مجلس یکایک را ز اخبار
از آن انشا همی کردند اخبار
همه بر حسن آن اقرار کردند
بر آن خط مدحت بسیار کردند
بر آن انشاء نغز و خط شاهد
افاضل معترف گشتند و شاهد
ملک گفتا که منشور است این خط
چو نوشته است هرگز کس چنین خط
همی خواهم که مجموع اهل این شهر
بیابند از خط خوبی چنین بهر
بحاجب امر فرمود از سر جشنم
که در بر چار سوی شهر خوانم
بیاویز این خط خوش خوان زیبا
که تا هر کس کنند آنرا تماشا
که می بخشد معین دیده را نور
چو جائی کی بخوانند گوش از دور
چو حاجب رفت و آن خط را در آویخت
ز جان مردمان شوری بر انگیخت
ز بهرش هر کسی خود را همی کشت
نمودی این بآن حرفش بانگشت

همی خواندند از آن دور اهل تحقیق
بنام آن نوع خط را خط تعلیق

صفت بزم شاه کیوان و عود زدن مهر و غزل خواندن

چو مغرب ساغر خورشید نوشید
فلک نقل کواکب بر طبق چید
بر آمد بر افق ناهید با عود
جهان را مژده داد از فال مسعود
ملک با مهر گفت ای ماه دیدار
یک امشب مجلس ما را بود آباد
جوابش داد کز جانت غلامم
رهین حکم و فرمانت مدامم
بمیر مجلس آنگه شاه فرمود
که در بزمی چو مینو ساز کن زود
شد او فی الحال و کرد اسباب آن راست
چو روی مهر بزمی خوش بیاراست
پر از ترکان سرائی شد سرائی
چو فردوس برین دلکشائی
غلامان خطائی صف کشیده
بغمزه قلبها را صف دریده
شده رامشگران راه زن جمع
نشسته مجمر و بر پای سر شمع
بهر سو چار چشم و لعل دلبر
نهاده بر طبق بادام و شکر
بهر جا شمع کافوری نهاده
بتان چون شمع در بزم ایستاده
بت ساقی ز جام چون سر مست
بخدمت ایستاده جام بر دست
پر از راحی بروح روح در تن
روانی گشته پیاکن در تن دن

صفت می

دمی لیکن دمی از صحبت وی
شده کان عطا چون حاتم طی
چو یاقوت درخشان پاک گوهر
از آن دو کرده شاهان جانش بر سر
ز یکتا تاک در جون روح زاده
از آن رو همدمان را روح داده
کمیت سرکشی چون آب و آذر
دمادم از روانی رفته در پر
درخشان اختری از مشرق کاسش
فروزان اخگری از مجمر طاسش
به پیران داده نیروی جوانی
حیات افزا چو آب زندگانی
چو دوشیزه بنات تلخ شکر ریز
چو روی یار آبی آتش انگیز
عروسی لاله رو بر حجله جام
همه کس از وصالش طالب کام
نی چنگی گرفته چنگ در چنگ
برای پرده دل کرده آهنگ
ز خم ناخن آن دلدار طناز
گره بکشوده از ابریشم ساز
دم نایی روان بگرفته در نی
خروشان گشته بربط وار کر وی
مغنی را بکف پیاز چغانه
ز می حلق صراحی در ترانه
روان از دست ساقی جام بلور
چو جام ماه افتاده در دور
لب جام از لب ساقی شکر چش
بتان یکسر ز وصل جام سرخوش
دفین مجلس که خلوتش باج داده
درون رفتند شاه و شاهزاده

ز جشن خاصگان یاران همدم
همه محبوب چو بنشستند با هم
ز ساقی خواست چنگ و جام باده
بخدمت داشت پیش شاهزاده
ز می شهزاده استغفار می کرد
ملک سوگند داد و می خورد
چو منع شاه را ای نمیدید
پستد ز و جام و خدمت کرد و نوشید
قدح چون گشت بالعلش ملاقی
بر آمد بانگ نوش از لعل ساقی
چو دوری چند جام راح بر گشت
ز دود می دماغ روح تر گشت
چراغ و شمع مجلس جمله مهوش
ز وصل جام نوشین گشت سرخوش
ز آب صافی جان پرورد مل
رخ آن سرو بن بشکفت چون گل
نشست از تاب شمع و گرمی می
عذارش چون ز شبنم لاله در خوی
ز چشمش جان ساقی مست می شد
ز دستانش قدح از دست می شد
فلک را بوی می می برد از هوش
فلک را می گرفت آواز نی گوش
ملک را بود عوادی یگانه
دوم نادیده چرخش در زمانه
چو عود خویش را در بر گرفتی
سپهر چنگ پشت از کار رفتی
چو مالیدی بدستان ساز را گوش
شدی دف نیم کرده زهره از هوش
ز روی چرخ مرغان را نوا از
در آوردی چو کردی قولی آغاز

صفت عود

در آن ساعت که بر گفتی سرودی   ز هر چشمی روان میگشت رودی
ز الحان خوش او در مجامع   شدی با جمله کرّی صخره سامع
همی زد بر بربط و می خواند اشعار   خرد حیران در آن آواز و گفتار
گهی از قول خود گفتی عملها   گهی بر سیتار بخواندی غزلها
از آن ترکیب کز عود و شکر کرد   دماغ مهر را حالی خبر کرد
چو چشم خویش بود از باده سرمست   بدان دستان بشد یکبارگی از دست
از آن سرگشته خویش آمدش یاد   ز جان خسته اش برخاست فریاد
ز نرگس ریخت بر گلبرگ ژاله   باب ارغوان بشست لاله
درون از آتش دل تاب میداد   بتیغ غمزه از چشم آب میداد
در آن بی اختیاری ماه طناز   بدستان از کف مطرب ستد ساز
کشیدش چشم و گوشش را بمالید   چنان کز دستش آن بیچاره نالید
از آن پس جای در بر ساخت او را   بدست خویشتن بنواخت او را
هزاران نقش مو نمون از سر دست   نوان بر پرده ابریشمین بست
بسازی عود ما در پرده بنواخت   که در دلها از آن عود آتش انداخت
بگفتار سوز قولی چند با عود   که پیشش لحن بودی لحن داود

چو آواز حزینش رفت بر چرخ   در آمد بی خبر ناهید در چرخ
بر آورد از فلک چون عود فریاد   که خوش عودی زدی چنگت مریزاد
ز وجد و حال کیوان خرقه در باخت   ز دار اشتری حالی در انداخت
بشعر سوزناک فرقت آمیز   فکند اندر دل شاه آتش تیز
ز سوز دل بفرق سر بگردید   بزد دست و سراپا جامه بدرید
خروش اهل مجلس شد بر افلاک   سپهر از شوق زد خرقه قبا چاک
ز باد وجد بر خاک اوفتادند   به پیش پای سروش سر نهادند
ملک چون آن قیامت دید برخاست   اجازت از شه والاگهر خواست
برون آمد چو ماه بدر در شب   پس و پیش از سعودش چند کوکب
ره بیت الشرف بگرفت در پیش   ز هجر یار خود بیگانه از خویش

طلب کردن شاه کیوان مهر را و مجلس داشتن مهر با علما

ز شاه تخت خاور چون دگر روز   مشرف گشت این کاخ دل‌افروز
بر آمد شاه کیوان بر سر تخت   گشاد از عدل بر عالم در بخت
بخاصان گفت تا درها گشادند   صلای خاص و بار عام دادند
نهاد آنروز دیوان مظالم   برای رفع ظلم و کسر ظالم

افاضل پیک تشریف دادند   اکابر رخ سوی حضرت نهادند
زانبوه آنچنان شد درگه شاه   که منسد گشت بر باد وزان راه
ملک مهر دلارا را طلب کرد   کسی رفت آن پری رخ را بیاورد
در آمد راست چون سروی خرامان   چو زلف خود کشان در پای دامان
چو دیدند آن جمال و حسن و قامت   روان برخاست زان مردم قیامت
چو شه دیدش سزاء دست و افسر   نشاندش چون نگین بر کرسی زر
در اثنا عالمان از هر کرانه   در افکندند بحثی در میانه
فضایل را افاضل داد دادند   جدل را در مسایل در گشادند
در افتادند با هم از چپ و راست   خروش لا نسلّم بر فلک خاست
چو مهر آن بحث بیجا پیچ بشنید   نمودن فضل خود را مصلحت دید
همان دم پسته را شکرفشان کرد   معانی را ز روپوش بیان کرد
کمیت فضل در میدان جهانید   روان چون باد بر خصمان دوانید
چو گوی بحث را در عرصه انداخت   هر آن کامد برش با وی همی باخت
چو فاضل بود و بحاث و سخنگوی   همی برد از افاضل در سخن گوی
ز هر لفظی هزاران نکته انگیخت   ز هر بحثی بدامنها گهر ریخت

ز هر فنی که کردندی سؤالش   خجل گشتندی از فضل و کمالش
سیاقی کردی القاء مسایل   گهی می‌شد معلّل گاه سایل
نمودی در سخن برهان قاطع   گهی گشتی معارض گاه مانع
ز ما دم نکته‌ها ترکیب کردی   قیاسات چنین ترتیب کردی
بهر جانب که اسب بحث میراند   معارض را چو خر در گل بماند
ز بحثش جملگی خاموش گشتند   ز تقریر خوشش بیهوش گشتند
همه بر فضل او کردند اقرار   ستودندش بمدح و حمد بسیار
چو زلف مهر برهم رفت محفل   پریشان هر یکی زان کار مشکل
چو بیرون آمد آن ماه از بر شاه   شدندش همچو انجم خلق همراه
ز کثرت رهگذارش آنچنان بود   که گفتی روز محشر روی بنمود
گشاده بهر وی هر یک گره مشت   کشیده سوی وی از حیرت انگشت
بجد و جهد بی حد زان میانه   فکند آن ماه رخ خود را بخانه
چو شد خورشید تابان سوی شبگاه   ز خرگاه کبود آمد برون ماه
ملک کیوان نهاد اندر حرم پای   ز فکر مهر حیران مانده بر جای
پرستاری که داشت نامش شمسه بانو   ندیده چشم شمس از روزنش رو

ملک بنشست و در پیش خود خواند | حدیث مهر با او یک بیک راند
ملک را گفت با تو کین فضایل | کجا یک تن تواند کرد حاصل
ملک گفتش ترا گر نیست باور | چو فردا بر زند مهر از افق سر
برون خواهیم رفتن سوی میدان | که تا بازیم با هم گوی و چوگان
تو رو در قصر و بنشین پیش منظر | در آن جو بدیع الشکل بنگر

صفت گوی باختن مهر با شاه کیوان در میدان

سحر چون چرخ چوگان پشت در تاخت | بمیدان گوی زرین را در انداخت
ملک کیوان برون آمد ز ایوان | عنان بر تافت سوی سمت میدان
ز خاصان کس فرستاد از پی مهر | در آمد در زمان مهر ملک چهر
ز جعد مشکسا بر دوش چوگان | دل خلق از پیش چون گوی گردان
ز نخدان خوش آن مهر مهروی | بخوبی برده از خورشید مه گوی
دل خلقی در آن زلف چو چوگان | ببند افتاده چون گوی گریبان
بر چوگان مشکینش قدم سوی | جهانی در دوان سرگشته چون گوی
دل از جهان چوگان کمندش | چو گوی افتاده در پای سمندش
چو شد نزدیک شاهنشاه عالم | بچوگان بهر خدمت کرد قد خم

ملک گفتش که ای جلد نبرده | ز میدان فضایل گوی برده
همی خواهم که با هم اسب تازیم | بمیدان سوادی گوی بازیم
چو چوگان سر فرود آورد خسرو | که ای چوگان حکمت از مه نو
بروز عرض بر پهنای میدان | بر چوگانت ای خورشید دوران
فلک خود را چو گویی می شمارد | ولی چوگان تو کی سر در آرد
بر چوگان امرت ای جهانجوی | بسر خدمت کنم همواره چون گوی
گرم سر بشکند از زخم دستت | چو چوگان سر نپیچم از شکستت
و گر بر سر زنی صد بار چون گوی | ز فرمانت نتابم هیچ گون روی
سری بر دوش از آن دارم چو چوگان | که در کارت کنم بر روی میدان
ز سر هر لحظه گویی بر تراشم | که تا در حکم چوگان تو باشم
چو چوگان زانگهی گردن فرازم | که همچون گوی پیشت سر ببازم
بهر راهی که بفرستی چو گویم | ز صدق دل بفرق سر بپویم
ملک بستود آن مه را بصد روی | وز آن پس خواست چوگان تا زند گوی
بیاورند یک آغوش چوگان | یکایک دل را چون زلف جانان
سواران سر بسر چوگان گرفتند | ببازی عرصه میدان گرفتند

ملک کیوان چنان چالاک بودی | که گوی مهر از گردون ربودی
نبودش مثل گاه اسب تازی | نبودش یار وقت گوی بازی
ملک سویی ستاد و مهر سویی | بیفکندند پیش هر دو گویی
ببازی مهر میکردی مدارا | همی فرمود کیوان را محابا
بسی سوگند دادش شاه عادل | که در بازی مشو با من مجامل
روان مهر ادهم تازی بر انگیخت | ببازی با ملک کیوان بر آمیخت
چو چوگان آن سوار سرفرازی | در آمد با ملک در گوی بازی
روان بر بود از شاه جهان گوی | چو بادش برد یکسر تا در کوی
چو دولت بار دیگر کرد آن ماه | بفال سعد روی خویش با شاه
چو خسرو دید شد پیشش پذیره | دگر کردند بر او این بار چیره
دو سرو سایه بخش مهر منظر | بپیچیدند با هم بار دیگر
دگر ره مهر چوگان زلف مهروی | برون برد از بر شاه جهان گوی
بچوگان گوی را بیرون جهانید | چو آتش باد پا در پی دوانید
بزد بر گوی چوگان از سر چست | که گویی گویش از گردون برون جست
جهانی هوی سوی هوی دو کرد | ببرد آن بار دیگر گوی و هو کرد

سوادی هم از این سو هم از آن سو | نزد چوگان خود یکبار بر گو
در آمد پیش خسرو هوی کرده | ز میدان سعادت گوی برده
چو چوگان زلف بر دوش او فتاده | فلک چون گوی پیشش سر نهاده
چو شد نزدیک خسرو شاه زاده | ز اسب پیلپیکر شد پیاده
بیامد پیش و رانش را ببوسید | ملک فرق کیانش را ببوسید
بستودش بی حد و کردش سواره | در و خوارزمیان یکسر نظاره
غریوی در میان مردم افتاد | ز شهری و سپاهی خاست فریاد
چو چوگان جمله پیشش سر نهادند | چو گوی اندر سم اسپش فتادند

عاشق شدن ناهید بر مهر از منظر

در این حالت نشسته شمسه بانو | خود و ناهید با هم روی با رو
نظر افکنده در میدان ز منظر | چو طالع گشته از برجی دو اختر
همی کردی نظر در مهر ناهید | چو از تثلیث در ناهید خورشید
ز منظر چون در آن منظر نظر کرد | هوای مهر در جانش اثر کرد
ز زلف خویش چوگانی نمودش | که گوی دل ببند از چوگان ربودش
بتیر غمزه حالی صید کردش | ببند طره در دم قید کردش

ز جام عشق شد چون چشم خود مست — دلش از دست رفت و تیرش از شست
چو زلف دلربای مهر مهوش — فتادش نعل دل بر روی آتش
چو صبحش گرم شد با مهر بازار — بجان چون ذره گشت او را هوادار
چو لاله در درون آتش فتادش — چو گل برگ صبوری برد بادش
در آمد لشکر عشق از چپ و راست — ز ملک صبر او تاراج برخاست
چو غنچه خون گرفتش جای در دل — فرو شد همچو سروش پای در گل
چو شمع از آتش سودای دلبر — همی رفتش دمادم دود بر سر
چو مهر آن بازی مردانه بنمود — بجز شاهش میان خلق بستود
همان ساعت ز میدان شاه کیوان — عنان برتافت سوی راه ایوان
چو شد بر سمت کاخ خود روان شاه — بسوی برج شرف شد شادمان ماه
ملک کیوان چو بر ایوان علم زد — بخواند آن لحظه عارض را بر خود
بگفتش رای آن دارم که فردا — کنم در عرض لشکر را تماشا
بگو با سپه و دو میران لشکر — که جمع آیند در میدان سراسر
نهاد آنگاه در بیت حرم رو — مشرف کرد کاخ شمسه بانو
بیا تو گفت آنچه از من شنیدی — در آن والا کهند امروز دیدی

جوابش

جوابش داد تا بو کین گزیده — ز حسن و فضل و لطفت آفریده
یقین اعجوبهٔ آخر زمانست — بوصفش آنچه گفتی بیش از آنست
ملک گفتا که نزد من یقینست — که نور دیدهٔ شاه گزینست
نمود از فضل و مردی دستکیشی — دلیلم هست بر اصل بزرگیش
گر آنکس کو ازین پیمان درج گوهر — کز آن یکتاست مال هفت کشور
بنزد ما بیکره تحفه آرد — یقین نی شک گهر را اصل داد
چنین همت که این در ما باشد — بجز در گوهر والا نباشد

عرض کردن شاه کیوان لشکر را و هنر نمودن مهر در معرکه

چو گشت اشهب سوار مهر انور — عنان تاب اندرین میدان اخضر
برون آمد روان از خانه کیوان — بسوی طرف میدان شد ز ایوان
عیان گشتند از هر سو سواران — خروشان همچو رعد اندر بهاران
همه چون ابروی خوبان کمان کش — زده در قلبها چون عشق آتش
همه چون آتش سودا جهان سوز — همه چون غمزهٔ جانان جگر دوز
همه چون خمر مرد انداز و خونریز — همه چون چشم ترکان فتنه انگیز
یکایک تیغ زن چون غمزهٔ یار — سراسر صف شکن چون زلف دلدار

ولایت گیر چون حسن حبیبان — غبار انگیز چون قهر رقیبان
چو اشک عاشقان از هجر دلبر — جهان پیمای و خونریز و دلاور
خیال آسا شبیخون باز و نقاب — همه شب گرد و ناگه گیر چون خواب
چو باد صبح کرد سطح میدان — همی گشتند و می کردند جولان
ملک مهر گزین را کرد پیغام — ز حال عرض او را داد اعلام
زره در تاخت ناگه مهر چون برق — ز سر تا پای در فولاد چون غرق
چو مهر از چرخ فولادی سحرگاه — درفشان گشته از فولاد چون ماه
بزیر ران براقی برق رفتار — بدستش نیزهٔ پیچنده چون مار
اسد در پی چو شیری رسته از قید — گرفته صید را بو جوینده صید
در آمد پیش شاه آن سرو آزاد — بخدمت سر فرود آورد و ایستاد
ملک گفتش که روز جرأت تست — غرض زین عرض عرض هیأت تست
جوابش داد کای شاه جهانجوی — بر تختت فلک را بر زمین روی
منم فرمان بر فرمان شاهی — بکن بر جان من حکمی که خواهی
اسد گردن کش و چابک سواریست — پلنگ رزم و شیر کارزار است
نماید او ز اول صنعت خویش — از آن پس بنده گمتر دهد پیش

اسد

اسد در تاخت گلگون سوی میدان — نمود آنگه بطرد و عکس جولان
بسی لعب غریب و خوب بنمود — سلاح پهلوی را کار فرمود
بر آن شیر صف آرای دلاور — ثنا و آفرین کردند لشکر
ملک شد شاد بسیار و بستود — میان سروران جاهش بیفزود
از آن پس مهر اسب از جا برانگیخت — غبار از سینهٔ خارا برانگیخت
جهانید اسب را چون تیر از شست — در اثنای دویدن بر زمین جست
بتک با بارهٔ خود بود همراه — دوید و باز بر زین جست ناگاه
پس آنگاه آن سرافراز جوانمرد — بدستان نیزه را در بازی آورد
بیاوردند چندین حلقه از زر — در آن میدان بیفکندند یکسر
سنان را چون جنبه طفل غازی — برون کرد آن مه از یک یک ببازی
بیاگندند از که یک غراره — فکندندش چو کوهی بر کناره
بباد نیزه آن سردار از راه — ربود آن کوه را چون پر کاه
دگر آن سرو آزاده در تاخت — روان آن نیزه را از کف بینداخت
دوانید اسب را و دست بگشود — جهاند آن نیزه را از خاک بربود
بجانان چون رمح پیش آن زبردست — سماک رامح از گردون کمر بست

از آن پس کرد بیرون از میان تیغ — چو برقی کو درفشان گردد از میغ
چو وقت صبحدم خورشید تابان — بتیغ و درقه بازی شد نمایان
میان نک بزد تیغ آن هنرمند — بزخمی اسب را نعل از سم افکند
ز ضرب تیغ نور چشم شاه بود — هلالی شد ز بدری منخسف زود
سبک گرز گران از کوهه بربود — بر آن کهپاره لعبی چند بنمود
اسد را خواند آن پس از سر آواز — که تا با وی شود انگشتری باز
نهادش خاتم پیروزه در مشت — که تا گیرد میان هر دو انگشت
یکی چرخ هلال آسا ز قربان — برون آورد آن خورشید دوران
عقابی تیزپر با آن بپیوست — کشید آن چرخ و بگشود از شست
خدنگ از قید شست واجست ... — چو بیرون جست بیرون شد ز خاتم
بپای آن سوار دشت آورد — سه تیر از حلقهٔ خاتم برون کرد
وز آن پس قوس خود آن نوی زاد — بلند جوهر و چنگ اسد داد
فرود آمد میان را جست در جست — دوان مانند تیری از کمان جست
دوید آنگاه پیش شاه چون باد — دگاش را ببوسید و بایستاد
نوازش کرد حالی شاه عمروز — نشاندش کرد بر سر کوه مروز

بلغت

ملک را گفت امروز ای جهاندار — هنرها زین جوان آمد پدیدار
که گر در خواب می‌دیدم سراسر — از آن عشری نکردی عقل باور
ملک گفت این پسر ز آیات کبریست — چو مهر انور اندر دهر یکتاست
نیاورد است ازین یکدانه گوهر — جهان از نه پدر وز چار مادر
چنین دولت که از جان خوشتر آمد — بپای خود مرا از در درآمد
همی بودم بغم از فکر فرزند — شدم شادان بالطاف خداوند
ز طالع نیک خشنودم که بی رنج — مرا ناگه بدست آمد چنین گنج
ندارد هیچ والا شهریاری — چنین خورشید یکتا یادگاری
پسر را گر نباشد جفت ناهید — نبینم کس جز این رخشنده خورشید
درآرم این دو اختر را بیک برج — کنم جای این دو گوهر را بیک درج
نشانم مهر را با ماه در مهد — وز آن پس مهر را بسپارم ولیعهد
ملک را گفت بانو کای جهانگیر — هزاران آفرین بر رای و تدبیر
مرا نیز این چنین آمد بخاطر — ولیکن بر ملک نگشادم این سر
کنون باید که پنهان داری این راز — نگوئی با کسی این حال را باز
چو مقصود تو در خانه است مشتاب — به پیش خلق مگشا قفل این باب

که تا بینیم کز گردون چه آید — شب آبستن گیتی چه زاید

بیان حال ناهید در عشق مهر و راز گشودن با دایهٔ خود

چنین گفت آن ادیب قصه پرداز — که کرد از عشق و سودا قصه آغاز
که چون ناهید ماه مهرسیما — ز مهر مهر شد چون ذره شیدا
ز شوق آن مه خورشید دیدار — بسر میگشت روز و شب فلک‌وار
هوا در سینه‌اش نادی بر افروخت — که در یکدم تمامی خرمنش سوخت
چو صبح از مهر دل زد پیرهن چاک — فتاد از بیخودی چون سایه بر خاک
ز سودا شد چو زلف خود مشوش — چو خال خود سپند دل بر آتش
ز آهش آب اشک افسرده گشته — ز تاب دل گلش پژمرده گشته
چو جعد خویش بر روی اوفتاده — قرار و صبر خود بر باد داده
چو مرغول خود از سودا شکسته — ز سر تا پای در زنجیر بسته
دو طفل مردمک در مهد دیده — ز بیخوابی ز ماهی نارسیده
همه شب دود دفتی دود داغش — که پیه دیده بودی در چراغش
کمیت اشکش از جیحون گذشته — خدنگ آهش از گردون گذشته
دو چشمش کرده از جغد خیمه را باز — ز لعبتها مردم بوده شب باز

مژ

همه شب کرده در انجم نظاره — همش از اشک دایم پر ستاره
ز چرخ عشق رشته لولو گسسته — ز گوهر گرد در بر روی بسته
دو یاقوتش گرفته گونهٔ کاه — دو ماه روشن ز غم افتاده در چاه
جهان بر چشم او چون چشم او تنگ — ز چین بگرفته مرآت رخش زنگ
خیال روی و زلفین دلارام — ندیم و محرمش از بام تا شام
گه از لولو سر فندق شکسته — گه از بادام کرده شور پسته
ز مهر مهر ماه آنکه ز دلخواه — چو ماه نو شد آن مهوش بیک ماه
پری رخ را عجوزی بود دایه — ز تدبیر خرد چون باد مایه
چو طفلی گاه در پستان پیش او زال — چو گردون در ستم اندازی کهن سال
چو کیوان کنده پیری نام جوزا — کهن پرورده‌اش خورشید عذرا
بدید آشفته زان سان حال ناهید — تن اندر رخنه افتادش چو خورشید
رخش بوسید و گفت ای جان مادر — چه افتادت که افتادی بر آذر
دلت چون غنچه آخر تنگ از چیست — گل رویت چنین زرد از چیست
بچشمت گوهر افشانی که داده است — سر زلفت پریشان از صبا چیست
دلت از چشم بر آتش نشسته است — معین این خرابی ز آن دو مست است

چو از سودای دل بیماری ای جان — مکن رنج از طبیب خویش پنهان
چو میدانی که وقت چاره سازی — چو زلفت چند و دم در بند بازی
چه پنهان سازی از من راز آخر — که اشکت کرد بر من حال ظاهر
شکرلب هیچ کون پاسخ نمیداد — ز نرگس آب برگ گل همیداد
بسی سوگند خورد و عهدها کرد — بدان عهد و قسم در کارش آورد
چو گل گشت از حیا سرخ آن سمن بر — بگفتن کرد چون سوسن زبان تر
چو غنچه آنچه در دل داشت دلدار — نهاد اندر میان چون ورد با خار
ز قولش غنچه‌سان خندید دایه — همان دم نرگسش بوسید دایه
که بودش حال شه با مهر معلوم — چو گل بر صفحهٔ دل داشت مرقوم
بدو گفت ای رخت گلبرگ خندان — بدان کین کار مشکل نیست چندان
چرا در خون نشینی همچو لاله — چو بلبل چیست این فریاد و ناله
چرا پیچی ز سودا همچو سنبل — چرا سازی قبا را چاک چون گل
چرا همچون بنفشه سوگواری — چرا چون ابر نیسان اشکباری
بسرو تو از چه باشد پای در گل — چرا خونت بود چون غنچه در دل
چو خیری از چه رو بانوی زردی — چرا چون صبحدم با آه سردی

چو نیلوفر چرایی غرقه در آب — رخت از چیست چون گلنار در تاب
چو گل کز پای مرکز کرد از خار — بهل تا چون صبا پویم بدین کار
کنم در کار تو فکری همین دم — بیکدم کار تان آرم فراهم
ترا در بزم عشرت زود با او — نشانم تازه چون گل روی با رو
تو ناهیدی و یار تو مهر یکتاست — یقین میدان که اوج مهر و جوزاست
بود پشتت عیان چون هوشمندی — که از من کار تان گیرد بلندی
چو بشنید این بشارت مهر جوزا — نهادش سر بجود از جست بر پا
بگفتا دست من و دامن تست — وزین پس خون من در گردن تست
مکن در کار من ای دایه تقصیر — چو لطفی میکنی منمای تاخیر

رفتن جوزا پیش شمسه بانو و سخن در باره مهر و ناهید گفتن

برون آمد روان از پیش ناهید — بر بانوی چین شد دل پر امید
حیل را با فصاحت یار میکرد — ز هر نوعی سخن در کار میکرد
در اثنای سخن گرد کهن سال — شد اندر حیله چون روباه محتال
ببانو گفت کای بلقیس ثانی — سرای حشمت را بانو و بانی
دلم نقش غریبی باز خوانده است — عجب کز بر شما پوشیده ماندست

که این یوسف رخ حوری شمایل — که تابد از رخش نور فضایل
چنین چندی خسرو نژادست — چه شد گر زانکه در غربت فتادست
جواهر را بود قدر و بها بیش — بغربت چون فتد از معدن خویش
دگر که بهر شاه هفت کشور — برسم تحفه چندان در و جوهر
بیکبار این شه دریا دل آورد — که کان و بحر را خوار و خجل کرد
دگر کین شاه عالم را عنایت — بود در حق او بیرون ز غایت
کهش خواند ولیعهد آن خداوند — کهش داماد گوید گاه فرزند
همه بگذار مهمان عزیزست — چه جای این بود جان عزیزست
روا باشد کزین سان میهمانی — بود در خانهٔ بازارگانی
چو خاص و عام مردم عیب جویند — درین معنی که میگویم چه گویند
چو بشنید این سخن از دایه بانو — شدش از شرم سیمای گلگون رو
بدو گفتا که حق بر جانب تست — خرد محکوم رای صایب تست
فرستاد و ملکزاده بحرم خواند — بصحبت سرزنشها وی سخن راند
شهنشه سر ز شرم افکند در پیش — بداد انصاف بی انصافی خویش

طلب کردن شاه کیوان مهر را و بزم نهادن

چو بر اورنگ شد خورشید با جام — درفشان شد درفش زرکش از بام
ملک بر مسند جمشید بنشست — سپهرش جام و خاتم داد با دست
بزرگان را یکایک بار دادند — بجای خود نشستند و ستادند
ملک مهر گزین را شد طلبکار — در آمد راست چون سروی قمر بار
چو شه دید آن ملک را پیش خواندش — بزیر عرش بر کرسی نشاندش
وزان پس گفت با ارکان دولت — که چون دیدید ای اعیان دولت
بفضل و علم و آداب این جوان را — بمیدان رستم آخر زمان را
بدین هیات سزای تربیت هست — بدین طلعت خورای سلطنت هست
همه یکرویه گفتند ای شهنشاه — که بادا خیمه‌ات را فلکه از ماه
درین باب آنچه فرمودی چنانست — توان گفتن که چندین بیش از آنست
شود بی هیچ شک فضلش زیادت — چو لطف شاه بخشیدش سعادت
ز وقت صبحدم تا آخر روز — همی شد مدح آن شمع شب افروز
قضا را بود آن موسم زمستان — برهنه از حریر سبز بستان
ز یخ بندی کشیده جوشن بهمن — جهان را زال داده قید آهن
زمین در وی تنی فولاد خفتان — که چندین سهم فکندی هردم آسمان

خلائق را ز سهم سخت دی دی / فسرده خون چو دو وین در رگ و پی
لعاب شمس از سرما فسرده / ز لرز آتش بدست و پای مرده
نه آتش را ز سرما تاب مانده / نه دریا را یکی کف آب مانده
زمین را در بر از قاقم زبر پوش / فلک را قرطه سنجاب بر دوش
ز سردی آتش گبری نشسته / ز یخ فولاد را بر سنگ بسته
ز بیم لشکر دی رحم بهمن / گریزان آتش اندر سنگ و آهن
جو باد افکنده از کف خنجر بید / ز بیمش تیغ پنهان کرده خورشید
ز باد سرد آتش کشته چون یخ / وز آن سردی چو یخ افسرده دوزخ
ز سرما بخاری بسته جیحون / جو سیحون بلکه نیل مصر گردون
با فسون کرده این گردنده دولاب / ز مرمر سنگ بندی سخت بر آب
کشیده باد دی از آب کینه / شکسته زیر پایش آبگینه
خلائق از دم سرما ناخوش / زنان پروانه سان خود را بر آتش
همه چون دوزخی در آتش افتاده / چو هیزم پای بر آتش نهاده
بکیش چو بتان دل کرده خرسند / در آتش خانه در بر آیت زند
سپاه صیف را اعلام مکسور / گیاه احمر از اشجار مجرور

جهان محتاج فر او کیا بی / بعصیری بی عمل چون بوریا بی
مبرّد گرمی خورشید اخفش / جو در چشم خلیل آباد آتش
فرو چیده دکان بر آب زجاج / ببرده کارگاه از باغ نساج
با آتش ماهیان رغبت نموده / جگرها تاب بهر تابه بوده
ز رشک چشن احوال سمندر / میان آب مرغابی بر آذر
فشانده خرده الماس گون میغ / فسرده چشمها چون چشمه تیغ
ز زخم لطمه سرد زمستان / رخ گردون کبود و مهر لرزان
جهان از جور چرخ چنبری پیر / ز گرد برف شیبت کرده چون شیر
شده حلاج دی در پنبه کاری / دکان برچیده بزاز بهاری
ز سهم تیر سرما بهمن اذر / ز ابر تیره ناورده برون سر
سپاه دی چو بر دابر د رانده / بر اشجار چمن برگی نمانده
دم خلق جهان را دم گرفته / خروش دمدمه عالم گرفته
ز کار افکنده دست از د صرصر / چنار و فندقش تا دست و خنجر
ز دود آسیاء چرخ گردان / شده روی زمین در آه پنهان
ز بس کافکنده بر جو فرش مرمر / بر فتن گشته لرزان پای صرصر

شده از باد شمع روز پنهان / ولی پروانها سیم پران
روان در تن همی افسردی از برد / بآتش هر تنی جان بردی از برد
بر آورده ز سرما کوهها دوش / شده گردون سنجابی وشق پوش
چو شد در خرگه سنجاب گون خود / جهان از شب سمور افکند در بر
بعزم رفتن آمد مهر بر پای / نشاندش باد دیگر شاه بر جای
بگفت از زلفه روی خوب دلدار / کرم کن امشبی با ما بروز آر
که تا از بهر دفع سردی دی / بر افروزیم امشب آتش از می
کنیم از می مخمر مرکز گل / کنیم از جام روشن خانه دل
چو آب افسرده است از باد چون جام / دهیم از آتش می روح را کام
زمستان و هوا سرد خوارزم / نشاید بود دور از جام و از بزم
همان دم داد مجلس راست کردن / ز ساقی جام می درخواست کردن
درون پرده بر می ساز کردند / مغنی را ز در آواز کردند
تو گفتی بود مجلس باغ مینو / از آن چون دانه گل روی سمن بو
ز لعل ساقی و حلق جماعت / در او انهار شهد و می روانه
یکی با عود سوزی روی کرده / دگر با عود سازی خوی کرده

مشرف گوش دل از نغمه عود / معنبر مغز جان از نکهت عود
ز گلها نقش گشته در کانون بدیدار / دمادم لاله و خیری و گلنار
نشسته منقل سیمین مربع / ز آتش چون نگاری سرخ مقنع
وز آن وضع مربع شکل دلبر / مثلث گشته مشک و عود و عنبر
چو گل ما را ز سر منقل فروزان / چو بلبل از غمش پروانه سوزان
بگرد آن گلستان دلارای / طیور از شوق گردان بی سر و پای
فروزان از سوی دیگر بخاری / همی کردی ز دم عنبر بخاری
چو روی دلبران آتش گلستان / بهاری گشته زان گلشن زمستان
نگاری سرخ رخ با دسته موی / چو خورشید درخشان جمله تن روی
گلی بر عارضش پیچیده سنبل / شده از صحبت او خار چون گل
ز سودایش دل انگشت سوزان / درون مجمر از شوقش فروزان
بتی چون گل قباء آل در بر / نهاده افسری از مشک بر سر
بوصلش هر که دل گرم گشته / گر آهن بوده در دم نرم گشته
چو گل بر خار ناهموار خفته / رخ سرخش ز دم چون در شکفته
ز وصل او چراغ شمع روشن / از آن رو کرده در کارش سر و تن

ازو پروانگان گرم بازاند   وزو در بزم شاهان شمع پرداز
نشاطی یافته زو تابنده هر کی   شده هر کار خامی پخته از وی
در اصل از آهن و از سنگ زاده   عنان دایم بدست باد داده
چو دهقان در کف ظالم فتاده   ز دستش خورده چوب و سیم داده
بلال و بولهب هم کیش و همسان   ظلام و نور هم زانو و همسان
بدود آتش زرینه دهیم   همی کردند دفع پشه پیم
ز تاب آتش و از گرمی می   همی کردند منع سردی دی
بوصل آن دو آتش خرم و شاد   شمردندی دم سرد هوا باد
همیکردند تا وقت سحر عیش   چو بر شب تاخت شاه صبح با جیش
سوار چرخ جست از قوس چون تیر   بز کره فلک را کرد نخجیر

در صفت شکار کردن شاه کیوان و ببر کشتن مهر

ملک با مهر گفت ای چشم را نور   چو چشمت گرچه بیمارم و مخمور
ولی چون شغف کردن پر بخارست   درین موسم همین کاری شکارست
زمین پر حواصل کرد دی بر   بباید باز را آورد در بر
چو ابرش راند در ساعت گزین مهر   گذارد بهر خدمت بر زمین چهر

دون

برون آمد ملک از اول دی نه   بصحرا تازیان با یار و بابوز
ز کنج سیم گردون در کشوده   بپاشیدن ید بیضا نموده
شه و لشکر چو شیران شکاری   شکار افکن شدند اندر صحاری
گروهی بند یوزان بر کشودند   بهر یک از یوز دندانها نمودند
گروهی باز را پرواز دادند   کلنگان را بچنگ باز دادند
گروهی بر گرفتند از سگان قید   دوانیدند هر یک را پی صید
کشیده شیر مردان در کمان تیر   چو یوز افتاده در دنبال نخجیر
در آمد خسرو خوبان چو پرویز   سواره بر سمند خنگی چو شبدیز
چو ابروی خودش در کف کمانی   شکار انداز کش ترکش جهانی
شده دشت فراخ بی کران تنگ   ز زخم تیر او بر گور و بر رنگ
چو تیر غمزه آن چشم جادو   نمی گشتی خطا تیرش ز آهو
چو بر جدی او گشادی تیرش از شست   ببوسیدیش راهی از فلک دست
هر آن تیری که در آهو نشاندی   گرفتی جوهر و جان برفشاندی
اسد سر پنجه شیری کشاده   گوزنان را بجوشن آهن داده
ملک چندان شکار افکند در دشت   که عقل از فکر حصرش خیره می گشت

بهر صیدی که تیر او رسیدی   صبا جستی و جستی پر بریدی
فشانده خون ز رنگ کوه بر برف   چو ریزی بر یخ کافور شنگرف
چو شیران شسته آن دلبر بخون چنگ   شده صحرا ز خون رنگ چمن رنگ
در آن دشت و صحاری بود ببری   که هر نیشش بدی زهری ببری
ز سر چند خطا آنجا فتاده   بسی آهوی چین بر باد داده
دو چشمش چون دو تا طاس پر از خون   دهان پر شرارش چون دم تون
چو کوهی لیک چون صرصر برفتار   چو شیری لیک چون گور آدمی خوار
چو بنمودی بوقت خشم دندان   شدی از سهم نابش آب سندان
بنیش ناخنان زهر آب داده   بتیغ ناب خون ناب داده
زبانش از درشتی همچو سوهان   که از وی تیز کردی تیغ دندان
چو برخاستی از خشم دنبال   فکندی شیر چرخ از بیم چنگال
ز سهم چنگ او در کوه و آجام   نیارستی گرفتن شیر آرام
بزود پنجه کوه از پا فکندی   سر ثعبان بچنگ از تن بکندی
بر آن راهی که او یکدم نشستی   کنار از خلق تا سالی بجستی
صبا آنجا نیارستی وزیدن   عقاب آنجا نیارستی پریدن

دید

ز ناگه گشت پیدا چون هیولی   تنی چون بیستون تنها ستونی
سواران چون بدیدند آن بلا را   که بخشش زهره بردی اژدها را
چو باد از جای خود گشتند خیزان   شدند از پیش آن آتش گریزان
عنان یکسر براه شهر دادند   سوار و اسب برهم می فتادند
چو دید آن شیر لشکر هیبت ببر   که می غرید همچون تندر از ابر
شد از خانه قوس آن جهانگیر   که تا بارد چو باران بر سرش تیر
بغل بگشود خالی از سر دست   چو آتش سیلکی بر سینه اش بست
چو ببر آن زخم پیل انداز را خورد   بر آن شیر شکاری حمله آورد
بجست از جای و کرد آهنگ خسرو   رمید از پیش او شبرنگ خسرو
ملک چون باد از مرکب فرو جست   چو آتش ببر کین گستر در و جست
بگیرد ز مهر آسا بپنجه دوش   کشید آن سرو را تنگ اندر آغوش
دلاور دست چپ در حلقش انداخت   بدست راست خنجر را برون آخت
بخنجر آن دلیر روز کینه   بدریدش ز ناوش تا بسینه
بدان مسهل که از دست ملک خورد   تمام امعا و احشا بر زمین کرد
چو آن داروی کاوش بر شکم راند   بدستی دست ببر از کار واماند

ملک با تیغ و بازو بی چون غرق / دو بیند و جست بر شیرنگ چون برق
ز جان سروران افغان بر آمد / خروش خلق تا کیوان بر آمد
روان شد نه سرداران بسویش / یکایک از دل و جان مدح گویش
ملک کیوان نثارش کرد بیحد / قبای خاص خویشش کرد در بر
وز آن پس کرد اشارت با عصابه / که تا آن دزد یک محکم عرابه
بر آن گردون نهند آن اژدها را / کشند از ده بگردون آن بلا را
بدان هیأت بسوی شهرش آرند / که تا مردم نظر بر وی گمارند
ز صحرا سوی شهر آمد شهنشاه / بعسکر اندر پی خسرو همه راه
دلیران مانده هر یک در دو حالت / یکی حیرانی و دیگر خجالت
فتاد آوازه در خوارزم از آن کار / بجوشیدند مرد و زن بیکبار
همه از شهر رخ بیرون نهادند / یکایک بر سر راه ایستادند
ز انبوه خلایق برج و باره / چو برج چرخ هشتم از ستاره
ملک با لشکر از صحرا رسیدند / ز شادی سر بگردون می‌کشیدند
فکنده زنده پیلی بر عرابه / کشان چون کوه در پیش عصابه
بزیر جسم آن عفریت وارون / جه جای گاو می‌نالید گردون

ز اهل شهر بر مهر ستم بر / خروش آفرین شد تا دو پیکر
همی کردی بجان هر کس نثارش / همی رفتی بمشک آن رهگذارش
چو خورشیدش بیکتایی ستودند / چو ماه نو بانگشتش نمودند
بمدحش قطعها نظم گفتند / بوصفش دانه‌ها در سفتند
فتاد آوازه او در دلها نهانها / بسر شد قصه او در زبانها
ملک با مهر چون طهمورث و جم / همی رفتند دوشادوش با هم
بر ایشان خلق چون باد خزانی / همی کردند هر سو زرفشانی

فرود آوردن شاه کیوان مهر را در ایوان خویش

چنین تا بر در ایوان رسیدند / بدولتخانه کیوان رسیدند
اجازت خواست مهر از شاه والا / ملک گفتش که ای فرزند یکتا
ترا زین پس چو بخت از ما گذر نیست / بغیر از خانه ما مستقر نیست
چو در ویرانه کنجی هست اینجا / بزرگی کن کنون اینجا فرود آ
در آ ای گنج در ویرانه ما / منور کن ز رخ کاشانه ما
بسی کوشید در عذر آن پریزاد / چو عذر و کوششش سودی نمیداد
فرود آمد روان از پشت شبرنگ / گرفتش خادم خاص ملک چنگ

ببردش در سرایی همچو مینو / که رفتی چون نگارش را بگیسو
بطرح و فرش دیبا ملون / چو قصر گلشن جنت مزین
در آن افکنده مسندها والا / ز خز و اطلس چینی و دیبا
چو دولت در صدر نشست آن دلفروز / ز درد مشتری با جان پرسوز
بشد چون تیر جوزا پیش ناهید / که جرم انداخت در برج تو خورشید
از آن شادی شدش خندان دو یاقوت / مسرت یافت چون ناهید در حوت
تحمل کرد مه تا شب در آمد / نهان بر بام مهر دلبر آمد
چو شد در تیره شب ناهید بر بام / نظر میکرد در خورشید از بام
نظر در روی او در دیده می‌کرد / ز دیدارش جلای دیده می‌کرد
بدیدش بر فراز مسند خویش / نشسته همچو شمع شمع در پیش
طراز عنبر تر کرده بر دوش / ز مشک افکنده بر خورشید شب پوش
گرفته دامن شکرستانش / نشسته خضر بر آب حیاتش
رخش تابان ز چین زلف پرتاب / چنان کاندر شب تاریک مهتاب
خم زلفش شب سودای عشاق / ز رویش شمع مشرق دیده اشراق
دلیل عاشقان روی چو ماهش / سوی او در شب زلف سیاهش

قمر را کسب نور از پرتو رویش / شب یلدا درازی برده از مویش
مهی در زلف او هم چین و هم شام / رخش تابنده چون خورشید از بام
گلی بر وی خروش عندلیبان / ز دلها زلف او شام غریبان
رخش عشاق را شمع شبستان / لبش نقل و شراب می پرستان
روان بر روی خسرو درفشان دمع / ز هجر یار شیرین کار چون شمع
ز سوز اشک گرم شاه زاده / روان در جان شمع آتش فتاده
بر آن آتش دل ناهید بریان / وز آن اشکش دو چشم شوخ گریان
ز مهر مهر چون صبحش دمی سرد / ز سوز عشق چون شمعش رخی زرد
شدی در یکنفس صد بار بیهوش / بجای باده خون را داشتی نوش
بپیش جام چندان ماند بر بام / که گشت از بام ظاهر جام زرفام
وز آن پس چون شدی در غرب خورشید / شدی طالع ز شرق بام ناهید
شبش از روز خوشتر می‌نمودی / چو شب بد دشمن خورشید بودی
یقین ناهید را شب خوشتر آید / که در شب کار او روشن نماید
طریق شب نشینی کرد عادت / بجان میکرد عادت را اعادت
چو مه روشن رخش از شام بودی / خرابی در دلش از بام بودی

بشب باری بسر بردی چو انجم / در اجفانش نمی خفتند مردم
تنش در بحر گشت از رنج دوری / نماندش پیش از آن برگ صبوری
بر آتش تشنه آب روشن خویش / چو گویندش منوش افتد در آتش
قرارش را چو شد بر باد مایه / بجوزا گفت کای پرمایه دایه
مرا زین بیشتر طاقت نماندست / دلم دامن ز هستی بر فشاندست
چو جهدی کردی و سعیی نمودی / در انعام بر رویم گشودی
تمامش کن بالطاف ای گرامی / که ما الانعام الا بالتمام
جوابش داد زال پیر سال خورده / که غم در دل مدار ای دایه پرورده
که گر یک هفته دیگر بمانم / با فسون مرده را با هم رسانم

رفتن جوزا پیش مهر و سخن گفتن در باره ناهید

برون آمد چو باد از پیش ناهید / بجست اندر شبستان خورشید
سلامی کرد و گفت ای گنج سلوت / حدیثی با شما دارم بخلوت
در آن حضرت ز مردم هر که بودند / بفرمان ملک غیبت نمودند
بمِلک را دایه گفت ای نور دیده / تنت را ایزد از جان آفریده
بدان کامروز در گیتی ستانی / ملک کیوان بود خورشید ثانی

بحکمش

بحکمش خسرو انجم فروتن / خراجش میکشد گردون بگردن
بشاهی در جهان همسر ندارد / بگیتی غیر یک دختر ندارد
چه دختر اختری در برج خوبی / چه اختر گوهری در درج خوبی
چه گوهر دانه در حاصل یم / چه یم صنع خدا والله اعلم
چه گویم ای پری رخ وصف آن حور / که باشد در جهان چون مهر مشهور
چو حسنت حسن او عالم گرفتست / بشرق و غرب از او آوازه رفتست
بعالم صیت حسن او رسیدست / چه عالم صخره صما شنیدست
تو هم بشنیده زین رنگ آواز / کرم کن خویش را از خود میانداز
کشندش خواستاری شهریاران / نهندش سر بخدمت تاجداران
ز مهرش عالمی در جست و جویند / بوصفش کشوری در گفت و گویند
پسران و سروران بخویش فرشیدا / چو نعلش با رخش ورزیده شیدا
چو مژگان محبان اهل عالم / بخون ریزی نهاده تیغ در هم
پری چون پروانه آن حور عینست / ملک پروانه آن شمع چینست
چو کس از خسروان لایق بدو نیست / بعیب آن نیست کو مایل شو نیست
ملکزادان در کار از رویش بود شاد / نباشد در غمش هرگز بدا مداد

بچوگان بازیت آمد و زو دیدست / دلش چون گوی در پشت دویدست
بچوگان سر زلف ای سمن روی / ربودستی دلش را چست چون گوی
نظرها با تو دارد سعد اکبر / که گشتست مشتری ناهید ازهر
خداوندی که طاقست از خور و جفت / همه چیزت کرامت کرد جز جفت
فلک را گر زنی صد ره بغربال / نیابی همچو او ماهی بصد سال
چو فرصت هست و دولت یار بشتاب / مکن اصلا توقف کار دریاب
ملک کیوان بجان دل بسته تست / بدست آرش کنون کو خسته تست
بمالش چون حریفی نیم یابی / بپستانت چو تنوری گرم یابی
ز مهرش گرچه شد مجنون و شیداست / ولی هر کار را رسمی هویداست
مثل گر پادشاهی یا امیری / شود خواهان وصلت با فقیری
برای کام و مقصود دل خویش / طلب از شاه باشد نی ز درویش
کنون این گوهر از نای شهنشاه / بکش در گوش و بشنو ای نکوخواه
گشاد از یک دمت ما شد که گوهر / مسلسل چون تهرش با فسر
چنین خوب اتفاقی تا جهان هست / کرا افتادست هرگز در جهان دست
کنون بشنو حدیث این پرستار / درین معنی مکن تاخیر زنهار

ز تاخیرت

ز تاخیرست آفت در مهمات / شنیدستی که فی التاخیر آفات
نبی آن محرم اسرار تنزیل / بکار خیر فرمودست تعجیل
کسی کو کرد سنت را رعایت / بود حق را یقین با وی عنایت
چو مهر از دایه کرد این فصل را گوش / ز مهرش خون دل در سینه زد جوش
سرش خوش شد ز جام وصل ناهید / در آمد گرم در کارش چو خورشید
ولی حالی چو کرد از مشتری یاد / ز راه کام جویی باز استاد

پاسخ دادن مهر دایه را

پر از در کرد دامانش بپاسخ / بت شیرین سخن چون پری رخ
ز درج لعل و لولو بند بکشاد / ز پسته تنگهای قند بکشاد
بگفت ای گوژ پشت دور دیده / چو گردون مهر و مه را پرورنده
حدیثت حکمت آمیزست و معقول / کلامت پیش من نوعیست مقبول
هر آن فکری که فرمودی صوابست / ولی گر بشنوی جای جوابست
چو فرمودی که زین پیوند شاهی / برادوری شود صاحب کلاهی
عروس ملک را ای دایه ما را / نباید چشم بود دیده ما را
که ما هم در نسب خاقان نژادیم / یقین میدان که از دهقان نژادیم

دگر وصفی که کردی بهر ناهید / که در خوبیست بی‌همتا چو خورشید
یقین دان کان ز بسیار اندکی نیست / چه جای این که از پانصد یکی نیست
چنان مه گر فلک را دست دادی / از این سرگشتگی باز ایستادی
ولی این جمله سرگردانی من / بغربت بی‌کسی و سامانی من
پی یاد وی که تن دور گشتست / دلم از فرقتش رنجور گشتست
همی کردم بسر بر خاک چون باد / مگر گردم دمی از وصل او شاد
اگر کردم بغرق سر چو پرگار / وگر غلطم بپهلو آسمان وار
محقق دان که تا او را نبینم / محالست این که در جایی نشینم

پاسخ دادن دایه مهر را

دگر ره دایه گفتش کای نکوروی / ز لعلت زندگی را آب در جوی
چو هستی فاضل و اهل خردمند / ز بی‌عقلی بود دادن ترا پند
ولیکن قول دانا یابی با هوش / بباید همچو گوهر کرد در گوش
حکیمانی بزرگ آخراندیش / چنین گفتند با هم صحبت خویش
که دو چیزست رای مرد هشیار / بود بد مدح زنهار زنهار
ندارد حاصلی جز غصه خوردن / برای نسیه ترک نقد کردن

باید

بباید داشت فرصت را غنیمت / که هست آن گوهری بسیار قیمت
پس کنده زان بشاخ سر برافراخت / که کار دزد را با شب نینداخت
دگر کان مه‌جبین دلداده تست / بگیرش دست چون افتاده تست
بترس از تیر آه بی‌کسانان / بیندیش از دعای بی‌زبانان
اگر داری امید وصل یاری / بر آور حاجت امیدواری
نمی‌خواهی که باشد بر دلت بند / دل آزاد کان در بند مپسند
تو چون نادیده آن سروبن را / توانی گفتن آسان این سخن را
ولی آن دم ترا دانم که مردی / که بینی روی او مجنون نگردی

پاسخ دادن مهر دایه را

نگار شهد پاسخ داد دگر بار / عقیق شکرافشان شد گهربار
بگفت ای دایه در نغز سفتی / یکایک هرچه گفتی خوب گفتی
ولی با یار و محبوب خدایی / ز من هرگز نیاید بی‌وفایی
کنون بیستی ز حکم آسمانی / بگویم با تو روشن تا بدانی
چنین دانسته‌ام از علم احکام / که از دور سپهر چرخ و اجرام
ز بخت و ملک خویش افتم بغربت / کشم بسیار درد و رنج و کربت

ولی اینجا رسم آخر بمقصود / چنین گشتست معلومم ز مولود
مرا اینجا بهر این کردم توقف / که چون یعقوب بینم روی یوسف
وگرنه گر بدادی ملک عالم / مرا اینجا ندیدی شاه یک دم
کنون ای دایه گشت آن وعده نزدیک / که روشن گردد این شبهای تاریک
چو حاصل گردد آن مطلوب جانی / ز دل بیرون برد هجران گرانی
از آن پس تا بود سر بر تن من / نپیچم یک دم از حکم تو گردن
بدان طاقی که باشد عالم و حی / که در عالم نگیرم جفت جز وی
مثل گر خود جهان پر سرو بالاست / نباشد جز قدش در کار من راست
ببرم پهلوی خود را بخنجر / اگر بی او شود خواهان بستر
وگر جز خاک کوی او سر من / کند افسر کنم دورش ز گردن
سر خود را ببرم از سر کین / اگر بی او فرود آید ببالین
وگر جز روی او چشمم شود باز / بدوزم در زمش چون دیده باز
وگر جز بر میان او بپیچم / کمرسان دست دل را کم ز هیچم
وگر جز روی او جویم حبیبی / مباد از نیکویی جان را نصیبی
وگر بندم بجز در زلف او دل / دلم بادا مقید در سلاسل

وگر کار

وگر کامی بود جز آن دلارام / مبادا روزی جانم هیچ از آن کام
وگر جز ابرویش محراب جویم / بمرگ از قبله برگرداد رویم
وگر جز شکر او جوید دهانم / مبادا راحتی هرگز بکار جانم
وگر جز خال او منظور خواهم / بدور غصه بادا روز سیاهم
ورم جز چشمش از مردم بود یاد / تن از رنج سپهر بادام بیمار
چو بشنید این همه تاکید و سوگند / بکلی دایه را دل گشت خرسند
برون آمد ز پیش مهر فرخ / شد اندر خلوت ناهید مه‌رخ
حکایت را ز اول تا بآخر / بر آن سرو سمنبر کرد ظاهر
نگار خلخ و دلبند نوشاد / بوجهی سخت خرم گشت و دلشاد
بوجهی دیگر افزودش ملالت / که سوی صبر کردندش حوالت
شد از ناچار راضی بر صبوری / که بود آن کار دشوارش ضروری

آمدن رسول قراخان نزد کیوان بخواستاری ناهید

حکیم پارسی گویان چنین گفت / در آن حالت که این درّ دری سفت
که چون ثعبان پیل انداز صفدر / پلنگ برکش شیر دلاور
در آن صحرا شکاری آنچنان کرد / بدو روز هر کاری آنچنان کرد

بعالم کارها او سمر گشت | بدین تاریخ چون یکماه بگذشت
قضا را بود پیش شاه یکروز | مه خورشید رخ شمع شب افروز
در آمد حاجب در خدمت ایستاد | ملک را حالی از حال آگهی داد
که می آید هم اکنون ای خداوند | رسول شه قراخان از سمرقند
شهنشه گفت حاجب را که حالی | فرود آرش بقصری خوب عالی
رسول صبح را چون روز دیگر | در آوردند در ایوان اخضر
بر آمد شاه چون خورشید بر گاه | منور گشت گاه از طلعت شاه
بزیر عرش شد یک کرسی از زر | نهادند از پی مهر سمن بر
ز عکس عارض او گشت کرسی | چو روی عرش از انوار قدسی
ملک بر تخت زر چون جم نشسته | امیران همچو خاتم حلقه بسته
بخاصان گفت تا ره بر گشادند | رسول خاص خان را بار دادند
چو آمد پیش خدمت کرد شه را | ز رخ داد آب روی خاک ره را
وز آن پس بود با مکتوب در پیش | بیکایک تحفه کو داشت با خویش
ملک آن نامه با دستور خود داد | ازو برداشت حالی مهر و بگشاد
چو بر خواندش ز اول تا باخر | ز مضمونش ملک شد خسته خاطر

خطایی که به خوش شکل رنگین | جگر خون از زبادش نافهٔ چین
ز رحل بر زمرد گشته مسطور | مفتح نامهٔ منظوم منثور
فروزان بر فراز شاخ نسرین | چو بر گردون ز شاخ ثور پروین
گل شوخ دورو چون جام می از زر | لبالب از شراب ناب احمر
میان نوجوانان ریاحین | سواره طفل گل بر اسپ چوبین
گل زرد از میان برگ اخضر | درفشان چون ز گردون مهر انور
چو روی عاشق و رخسار دلدار | شکفته در چمن خیری و گلنار
بسوی برگها سفرهٔ گل | حریفان را صلا در داده بلبل
محقق بر لب جو خط ریحان | همی دادی نشان از خط جانان
بآواز حزین بلبل مست | چنار و سرو کوبان دست بر دست
ز شاخ سرو مرغان خوش آواز | نواها کرده در نوروز بر ساز
هزار از خوانده بر گلبن بنغمه | سحر فانظر الی آثار رحمه
ز ساز قمری و الحان بلبل | صدا پیچیده اندر گنبد گل
چو داده صبحدم گل را صبا دم | شده سرخ و عرق کرده ز شبنم
صبا را هر سحر سرو و صنوبر | کشیده همچو جان خویش در بر

فروزان گشته از خار آتش گل | فتاده شور او در جان بلبل
ز لعب و چستی باد جهنده | دهان دم بسته گشته گل ز خنده
چمن بزاز گشته باز عطار | جهانی جنس اشیا را خریدار
برای مقدم گل نرگس تر | طبقها بار کرده پر ز زر
چمن را نام ریحان خط دمیده | بافسون روح را در خط کشیده
در آن موسم فرح بخشنده ازهار | چو ذکر چار فصل از قول عطار

صفت بزم کیوان با مهر در باغ

ملک با مهر گفت ای سرو گلبار | دمی باید کنون داد آب گلزار
چو شبنم بر سر یک گل نشستند | چو گل با می پرستی عهد بستند
چو گل بر سبزه رخت عیش بردند | چو سبزه بر لب جو پی فشردند
بطرف جوی راح ارغوانی | بنوشیدند بر یاد غوانی
بت ساقی چو سروی ایستاده | بکف چون لاله و گل جام باده
شده چشم و چراغ بزم و مجلس | ز جام لاله گون سرخوش چو نرگس
چو شبنم بر گل از نوشیدن می | نشسته بر رخ گل گوهر از خوی
چو نرگس تاج زرین کج نهاده | دو چشم شیر گیرش مست باده

گلابش بر عذار چون گل از مل | ز سنبل حلقهها پیچیده بر گل
شده دل پیش لعلش غنچه را پست | چو گل رخ را بخون دیده می شست
چو گل با شاه کیوان روی در روی | نشسته جام بر کف بر لب جوی
ز نرگس پیش مهرش دست بسته | غنا را همچو نرگس دسته بسته
گل افشانی همی کردند چون باد | همی دادند دور عیش را داد
شکوفه سیم شان افشانده بر سر | بدامان ریخته گل پیش شان زر
همی آمد ز شوق باده تاب | شقایق را ز شبنم در دهان آب
چو مطرب تیز کرده قمری آهنگ | زده بر شاخ سرو و نارون چنگ
دمی شهرود بلبلان با چغانه | زمانی رود یا خود در ترانه
از آن حالت صنوبر وجد رانده | چنار از ذوق دستی بر فشانده
از آن گرمی که شد در چرخ خورشید | گرفته آتش دل جان ناهید (زهره را گویند)
چو شد در پردهٔ سبز این گل زرد | ز مردم غنچه سان رخ را نهان کرد
عیان گشت از سپهر انبار اختر | چو نسرین و سمن بر سطح اخضر
ز بستان روی در ایوان نهادند | چو گل بر مسند دیبا فتادند
دگر ره تازه بزمی بپا کردند | بسعد عیش باز آغاز کردند

چو نرگس باز خو کرده با جام / رخ از آب قدح کردند گلفام
میان بزم چون گل بسته محو / ز آب همچو آتش لاله‌گون چهر
نهان ناهید با آن سرو کشمر / نظربازی همی کردی چو عبهر
نگار گل عذار آن سرو سرکش / چو شد چون چشم شوخ خویش سرخوش
چو سروی خاست بر پای آن پریزاد / چمان از می قدش چون عرعر از باد
برون آمد ز پیش شاه سرمست / گرفته جوهر آن گل چهره در دست
همی شد چون صبا افتان و خیزان / ز سنبل نافهٔ تاتار ریزان
همی گشت اندر آن بستان خرامان / کشان بر سبزه چون گلبرگ دامان
در آن شب بود خواب از لشکر می / شبیخون برده بر سواد نرگس وی
به پیش پای سروی بر لب آب / روانی بستر نهاد و رفت در خواب
هوا ناگه بناهید اندر آویخت / چو گلبرگش ز جای خود برانگیخت
چو سروی آن گل اندام سمن بر / برون آمد هوا افتاده در سر
سهی سروش بطرف جو چمان شد / ز لطفش آب در بستان روان شد
پری با دایه مانند گل و خار / شکفته روی میزد طوف گلزار
چو باد صبح در شب گشته پویان / گل خود در میان باغ جویان

دنبال

ز ناگه بر لب آن جو رسیدند / گلی را بر فراز سبزه دیدند
گلش در سایهٔ سنبل شکفته / دو نرگس مست در گلزار خفته
خطی از مشک بر سوسن کشیده / بنفشه بر گل و نسرین دمیده
نشسته شبنمش بر برگ لاله / فتاده بر گل سوری ژاله
ز می برگ گلش در تاب رفته / ز مستی نرگسش در خواب رفته
خیال لعل آن مه دیده در خواب / از آن ذوقش دو نرگس در شکرخواب
چو دید آن فتنه را در خواب ناهید / فتادش سرو قد در لرزه چون بید
شدش چون گل قبای صابری چاک / بیفتاد از هوا چون لاله بر خاک
ز سودا گشت پیچان همچو سنبل / ز درد عشق نالان شد چو بلبل
که آیا در جهان از شیخ و از شاب / چنین صورت کسی دیدست در خواب
چو جوهر دید مهری در شب تار / ملک را خواب کرد از خواب بیدار
که یعنی هر که دولت یار خواهد / بچشمش خواب چندان خوش نیاید
نهاد آن سیمتن بر لعل درپوش / ز نقره شوشهٔ یعنی که خاموش
مشوران بد نگاه خواب شیرین / مکن کام مرادم تلخ چندین
در آمد نرم نرمک سوی خفته / بدید آن عارض چون گل شکفته

چو خفته شد دو چشمان در نماید / بگردون بخت را بیدار خواهد

سرش بر ران گرفت از مهربانی / ولی او بی‌خبر زان عیش‌رانی
خرد بگشوده در پاسخ زبان را / که این کردن نیرزد این کرد آن را
همی کردی نظاره چشم درویش / همی گشتی پریشان همچو مویش
ز نرگس بر گلستان چشمه راندی / ز جزع ناتوان لؤلؤ فشاندی

بیدار شدن مهر و دیدن ناهید و عاشق گشتن

ز نرگس بس که زد بر گل گلابش / در آمد نرگس جادو ز خوابش
در آن مهتاب دید او آفتابی / که بود از عکس رویش ماه تابی
ز تاب آن جمال عالم افروز / فروغ آن شب بسی روشن‌تر از روز
چو مه در قرطهٔ پیکتوی والا / چو خضر بر مسند دیبای خضرا
ز رویش پیکر خورشید در تاب / ز لعلش جوهر یاقوت با آب
جنون وامق بر رخ آن مهر عذرا / خرد داده بشستش نرد سودا
بر رویش گل خودروی خاری / ز گیسویش شب دیجور تاری
رخش بود آفتابی سربسر نور / بنور ذاتی از هر دیده مستور
دل بیمار مشتاقان شیدا / برده نرگس ترکش بیغما
ز چین زلف عنبربارش هر تار / بقیمت خونبهاء مشک تاتار

شکنج

شکنج زلف بر گردن فتاده / خرد را بند بر گردن نهاده
ز گیسویش که عنبر را همی کشت / فتاده مشک از وی در پس پشت
خم زلفش حریف شب‌نشینان / قدش بخت بلند راست‌بینان
عذارش قبلهٔ آتش‌پرستان / دهانش آرزوی تنگدستان
کشیده شکر لعلش بزاری / نبات مصر را در چوب کاری
بنا گوشش که بردی عقل را هوش / گهر را کرده دایم حلقه در گوش
دو چشم شوخ او ترکان سرخوش / دو ابرو بر مه تابان کمان‌کش
لب جانبخش او سرمایهٔ جس[illegible] / بلند از سرو قد[illegible] پایهٔ جسر
ز خور چون ذره پیدا دهانش / میان مو نهان موی میانش
میان با موی او در خلوت راز / نهان خویش گفته موبمو باز
رخش روح مصور در طراوت / لبش عمر مجسم در حلاوت
ز لطف و آب و صفوت ساق آن حور / درخشان همچو ساق عرش از نور
بری از نازکی چون برگ نسرین / همی از صفا چون کوه سیمین
چو مهر از خواب مستی دیده بگشاد / بدید آن ماه را برداشت فریاد
سراسر ز اندر برگرفتش جست و برجست / سرش بر پای او بنهاد و بوسه بر دست

چنان شد در رخش حیران و مدهوش   که کرد از بیخودی خود را فراموش
شراب شوق چون در وی اثر کرد   بیکدم از جهانش بیخبر کرد
چو سروش رفت پای از عشق در گل   چو غنچه خون گرفتش دامن دل
چو مرغ نیم بسمل می طپیدی   پر از سر بال در خون میکشیدی
زناگه یافت آن حالت تبدل   که بر بلبل بصد دل فتنه شد گل
ز رنگ آمیزی بازار سودا   چو یوسف شد خریدار زلیخا
از آن سوداگری دانست ناهید   که با وی گرم شد بازار خورشید
دلش با آنکه بود از عشق او زار   بصنعت شیوه را بگشود از بار
قماش عشوه را از تنگ بگشاد   بر او آن جنسها را عرضه میداد
عبارت را بگوهر داد تزیین   اشارت را ز شکر کرد شیرین
بگفتش ای غریب کشور ما   مشرف کرده بوم و بر ما
ز رویت بقعهٔ ما شد منور   ز بویت مجلس ما شد معطر
ز وصلت مایهٔ شادیست ما را   ز سروت بی حد آزادیست ما را
بگو ای عزیزی افسر ما   که چونی با وی از دوری پدر ما
برای ما بسی زحمت کشیدی   ز بهر راحت ما رنج دیدی

ز الطاف

ز الطاف عمیمت شرمساریم   زبان شکر انعامت نداریم
ولی هر کس که در نیکی شتابد   جزایش زان نکوتر باز یابد
که زارع چون که نیکوکار کردد   ز بار نیک برخوردار کردد
بحجابی و غنج و ناز با مهر   سخن در کار می کرد آن پری چهر
ملک از در لفظش مانده مدهوش   ز بیخویشی نهاده چون صدف گوش
کشاد آن دم چنان حیرت بر او دست   که بر نطقش مجال دم فرو بست
فسون عشق بین تا چون بیکدم   فصیحی آنچنان را کرد ابکم
بدم در کار خویشش گرم می کرد   که ناکه بر سر آمد صبح دم سرد
چو صبح پرده در را ماه نو دید   در آن حالت ز رسوائی بترسید
بناچار آن مه گلرخ ز جا جست   چو خورشید درفشان در رهی جست
چو رفت از پیش مهر آن ماه چالاک   فتاد از مهر رویش مهر بر خاک
چو صبح از مهر آن مه باد می برد   گریبان از دمادم چاک میکرد
چو شد با دایه سوی خانه ناهید   پس او را محترق از قرب خورشید
بگفتش دایه کای فرخنده بانو   چو شد شیر شکاری صید آهو
کنون در کار خود چون باد مشتاب   که خود آید بپای خویشتن آب

چو بر پایش نهادی بند مشکین   تحمل کن مپیچ و بر صبر بنشین
جوابش داد آن خود پری رو   که دل باید برای صبر دلجو
ولی او را بمن ای دایه بنمای   وز آن پس تا توانی صبر فرمای

نزول کیوان بخلوتسرا و بیان حال مهر در فرقت ناهید

حدیث آرای با فضل و درایت   چنین آراست رخسار حکایت
که چون کیوان ز کار رزم پرداخت   برای بزم در بستان وطن ساخت
در آنجا هفته‌ای داد طرب داد   بهشتم راند سوی شهر دلشاد
سراسر شهر را بستند آیین   چو گردون شد زمین از نوع تزیین
معارف با نثار گوهر و زر   شدندش پیش باز از شهر یکسر
بر مریخ پیش شاه کیوان   حمل را می کشید از بهر قربان
در آمد زهره در کف ساز قانون   ببسته کار او را بر پشت گردون
بشهر آمد بطلعت شاه کیوان   چو دولت شد ز گردون در ایوان
و زین سو مهر شد تا خانهٔ خویش   ز تیر غمزهٔ ناهید دل ریش
نخستین در مزاجش کار کرده   دلش را درد عشق افگار کرده
ز هجر مشتری بود اندر آتش   فزودش زین هوا آتش بر آتش

ز ناز

ز ناز ناهید شد امکان بریدن   نه سوی مشتری بال پریدن
هوا گفتش چو فرصت میدهد دست   نشاید بر رخ اقبال در بست
چو آسان می شود مطلوب حاصل   چرا باید نهادن بار بر دل
وفا گفتش که با یاران همدرد   نشاید بی وفائی از جوانمرد
چو یارت یار رنج و بینوا نیست   تو در راحت نشینی بی وفائیست
هوا گفتش که چون از خوردن غم   نخواهد گشت رنج دیگری کم
چه سودست از غم بیهوده خوردن   بباطل ترک کام خویش کردن
وفا گفتش که آنهائی که مردند   برای یار ترک کام کردند
بهر حال ای سپهر نامجویی   وفاداری بهست از کامجویی
هوا گفتش که چون آن یار جانی   جز از هجرت نخواهد زندگانی
ترا گر کام جوید دل بر آید   ز جان آن خسته دل را خوشتر آید
وفا گفتش چو دور از او فانیست   مراد و کام را دوری بقانیست
وفاداری به نام جاودانی   ترا بهتر بود از کام فانی
چو یاری بود با طبعش وفا را   بزد بر سینه دست رد هوا را
بیک گفتا سر مویی نگردم   ز پیمان وفاداری نه مردم

وفا داری نمود و صبر می کرد / ندید بت همچو جام غصه می خورد
غم بی غم عشق و غم یار / فکندند این بر او کارش بیکبار
ز تاب دل نگار مجلس افروز / همه شب شمع سان می بود در سوز
شد از فریاد و زاری آنچنان زار / که شد گلنار رویش زعفران زار
بکلی کرد دوری از خور و خواب / نماندش هیچ در تن طاقت و تاب
سپاه غصه شد بر جان او چیر / ز غم خوردن شد از جان و جهان سیر
بچشمش گشت روز عمر تاریک / بمغرب گشت مهر مهر نزدیک
بجو بخت اهل دولت شب نخفتی / بمژگان دانهای اشک سفتی

در مناجات مهر با حق سبحانه و تعالی

شبی چون گشت مستولی بر او درد / بزاری روی سوی آسمان کرد
بگفت ای یار مسکینان بی کس / در این افتاده کی فریادم رس
غریب و عاشق و زار و جوانم / دمی جز درد و فضلت ندانم
خداوندا بحق عقل اول / که از وی آفرینش شد مکمل
بناله و نالهٔ دلسوز آدم / ز شوق جنت و هجران ممندم
بحق آب روی و نوحهٔ نوح / بخاک مشکبای منزل روح

بسوز جان ابراهیم آذر / که از عشق تو زد خود را بر آذر
بتسلیم ذبیح از بهر قربان / بذکر یونس اندر حبس حرمان
بمنع یوسف و میل زلیخا / بعجز موسی و وضع صفورا
بدان دردی که در تن یافت ایوب / بدان حزنی که در دل داشت یعقوب
بخون طاهر یحیی معصوم / بحلم وافر عیسی مظلوم
بسوز عارفان از آتش شوق / بشور طالبان از لذت ذوق
باشک عاشقان زار مهجور / بدرد بی دوای خوار رنجور
بخاموشان علم بی نهایی / بکم نامان کوی بی نشانی
بافلاس جگر سوز معیلان / بتیر آه دلدوز ذلیلان
بدود آتش دلهای بیمار / بتاب زحمت جانهای افکار
بفریاد دردمندان بی کناران / بافغان دل فریاد خواهان
بآخر دم در این بنیان رحلت / باول شب در آن زندان وحشت
بعجز شیر مردان در کف گور / بگریه زنده پیلان در دم مور
بآب دیدهٔ ایتام بی خویش / بتاب سینهٔ مدیونان درویش
بمقبولان درگاه کرامت / بمقتولان میدان ملامت

بدان شمعی که جان پروانهٔ اوست / بدان گنجی که دل ویرانهٔ اوست
بدان کاهی که عرشش آستانست / بایوانی که خلدش بوستانست
بدان دریا که گردون حبابست / بدان مجلس که شمعش آفتابست
که بر عجز من مسکین ببخشای / بسوی کوی بختم راه بنمای
ندارم طاقت این بار زنهار / بفریادم رس ای دادار داد ار
در این دریای آتش موج خونین / اغثنی یا غیاث المستغیثین
ز لطف خود بکام دل رسانم / ویا جستانه بدست قهر جانم
نهاد از آنکه گل چیناد بر خاک / بر آمد نعرهٔ اینکان افلاک
چو تیر دعوت او بی غرض بود / نشست اندر غرض چون شست بگشود
خداوند جهان کامش بر آورد / مرادش را روان اندر بر آورد

رسیدن مشتری با ایلان بحدود خوارزم و دیدن بهرام ایشان را

چه خوش حالیست روی دوست دیدن / پس از هجران بکام دل رسیدن
شراب وصل جانانه نوش کردن / قدح را دست در آغوش کردن
ز دلبر هم عاشق بر کشادن / ز عاشق بیخود از پا فتادن
ز دلبر اشک از عارض ستردن / ز عاشق جان فشانی در پاش مردن

ز دلبر حال هجر آغاز کردن / ز عاشق دفتر غم باز کردن
چو چین زلف عنبر بوی دلبر / شدن آشفته چون هندوی دلبر
که از چشمش گهر دو پاشاندن / گهی چون اشک بر چشمش نشاندن
سخن گویی که در معنوی سفت / بحسب حال این شربت خوش گفت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری
مورخ چون کتاب قصه بگشاد / ز حال مشتری کرد این چنین یاد
که چون آن پیشوای جمع عشاق / بیامد تا حد دشت قبچاق
از آنجا گشت همانوم بر سر عزم / که چون جیحون نهد رو سوی خوارزم
که میخواهد بر گرامی شاهد دل / که آنجا کرد ذش مقصود حاصل
دلی که بند حظ نقش بر جا نیست / تصور کرد که یکسر شود راست
خود و مهراب و بندان همه سر دار / همی راندند که گویان دهوار
قرینه بیک حمله ره بریدند / سحر نزدیکی مقصد رسیدند
سواد شهر چون دیدند از دور / سواد چشمها شان یافت از نور
جوانان عاشقان از هجر دلجوی / در آن صحرا دوان دیدند یک جوی
دوان رخت سکون آنجا کشیدند / بطرف جوی زمانی آرمیدند

چو آسوده شد یکدم بر لب آب   بخواهش مشتری گفتا بمهراب
که سوی شهر ران ای زبدهٔ دهر   بجوی از بهر ما جایی درین شهر
که از انبوه مردم دور باشد   چو دل خلوتگهی مستور باشد
که جانم گشت در هجران دلدار   ز مردم بلکه از خود نیز بیزار
روان مهراب نامی شد سواره   وز آنجا باز شد سوی شهر و باره
چو سوی شهر شد فرخنده مهراب   بر ایشان تاخت تا که لشکر خواب
که از رنج سفر آشفته بودند   قریب چشت شب ناخفته بودند
قضا را چون بلا بهرام بدخواه   در آمد بر سر آن هر دو ناگاه
دوان با کاردانی آن جفا جوی   چو آب آمد شتابان تا بدان جوی
غلام خویش را گفت آن شکیبا   که زودان جوی آبی سوی ما آر
غلام آمد سوی جوی از پی آب   بدید آن هر دو تن را رفته در خواب
بزد می برکوه را از آب پر کرد   خروشان شد به بهرام دم سرد
بر او چون آب کرد آن حال روشن   بدو بهرام گفت ای شوخ تن زن
ازین بگذر که این رائیست آبی   نشاید برگرفتن زین حسابی
نه آنست این حدیث را درنگ   ز نی چون آب سر بیهوده بر سنگ

کرچون

که مجنون دیدهٔ عشاق بی خواب   شدند آن شوخ چشمان غرقه در آب
کسی را کاب دریا در رباید   چنان کآبی با آبی بر نیاید
تو ای تردامن او را ده که گویی   چه می جویی ازین بی آب رویی
هم باید که این تحقیق دانی   که ز ایشان رفت آب زندگانی
بسی مرسو بغرق ...   چو دود آه چندی غرقه گشتند
غلامش گفت کای صافی دلشاد   میفکن چین بر ابرو باز از باد
بیا روشن بچشم خویش بنگر   گر از ما نیستت این حال باور
روان شد سوی پرچین تا لب جو   بدید آن هر دو تن را روی در رو
چو آب از ریگ و خار اکرده بستر   نهاده بر سر سنگی گران سر
چو بهرام آن دو روشن طبع را دید   چو دریا از غضب خونش بجوشید
همان ساعت غلامان را بفرمود   که گیرید این دو خس را در میان زود
بر ایشان ریختند آن نابکاران   چو بر برگ گل خود روی باران
ز ناگاه آن دو تن جستند از خواب   بگرد خویشتن دیدند غرقاب
بجوشیدند و می راندند شوری   خروشیدند و می کردند زوری
گرفتند آن جفاسازان ز پس پیش   فرو ماندند حیران هر دو بیخویش

بجان کردند تعجیل شان خوض   که تا بستندشان چون آب در حوض
نباید کینه بهرام تبهرای   نهاد آن هر دو را زنجیر بر پای
بسوی مشتری رخ کرد بهرام   بگفت ای خاکسار شوخ خودکام
چنان پنهان کنم در خاکت این بار   که در عالم نماند از تو آثار
عنان بر تافت شادان بر ره شهر   ممتع از غرض وز کام با بهر
بماند آن هر دو سرو سرشکسته   چو زلف یار در زنجیر بسته
وز آن سو چون که شد در شهر مهراب   وثاقی کرد تعیین بهر اصحاب
وز آنجا سوی یاران شد روانه   که تا آرد زره شان سوی خانه
چو نزدیک در دروازه آمد   بگوشش از درآی آوازه آمد
خبر آمد ناگه از بر کاروانی   بسوی شهر چون گنج روانی
سوی کنجی عنان از راه برتافت   که از انبوه و کثرت ره نمی یافت
ز ناگه دیده بر بهرامش افتاد   که می آمد بگرد راه چون باد
چو یار خویشتن را دید بسته   روان اندر رکابش زار و خسته
درین غم از تنش توش و توان شد   ز ره بیرون شد و جایی نهان شد
بهر حیلت که دانست و توانست   نهانی شکلش را باز دانست

وز آنجا

وز آنجا رفت نالان سوی منزل   فتاده نار غم در خرمن دل
بسی بر حال یاران زار بگریست   که یارب حال آن دلخستگان چیست
همه شب تا سحر که بود بیدار   شده جزعش فراز زر گهربار
چو وقت صبحدم خورشید رخشان   برون آمد ازین پیروزه ایوان
برون آمد ز بیت الحزن مهراب   گرفته از سرشکش لوح چهر آب
نمیدانست تدبیری در آن کار   همی گردید سرگردان چو پرگار
همی نالید و میگردید در شهر   شده در کام جانش نوش چون زهر
خلایق دید هر جا ایستاده   همه گویا بمدح شاه زاده
ز مهر و عشق او جان می سپردند   هنرهایش یکایک می شمردند
چو بشنید این سخن زان جمع مهراب   بگفتا می نماید فتح ازین باب
کنون تدبیر آنست کامروز   روم نزدیک آن ماه شب افروز
کنم او را الذین احوال اعلام   مگر ایمن شویم از شر بهرام
بپوشید از جوانی چند جایش   ببردندش روان سوی سرایش

دیدن مهراب مهر او باز نمودن حال مشتری و بهرام

چو آمد پیش و دیده بر رخش دو   بحاجب گفت کای سرو دلجو

کرم فرما بگو با شاه دلداد که می‌خواهد غریبی بر درت باد
درون شد حاجب و بعد از زمانی بیامد پیش آن مجنون روانی
که بسم الله درآ ای شهره مهتر چه می‌پایی بسان حلقه بر در
چو آمد در سرا بیچاره مهراب روان از چشمها در باغ چهر آب
دو چشمش بر رخ شهزاده افتاد ز جان خسته‌اش برخاست فریاد
چو مهر چهر بان مهراب را دید سرشک غصه از مژگان ببارید
بجست و همچو جان در بر گرفتش ز دل با دیده آبی بر گرفتش
دلش همچون کبوتر کرد پرواز بپرسیدش ز حال مشتری باز
ز مژگان خون دل بارید مهراب که آن بیچاره را ای شاه دریاب
وزان پس حال آن مهجور مظلوم ملک را کرد یکسر تا بپا معلوم
ز مهجوری شد دل غمگین او شاد ز مهجوری دگرش آتش در افتاد
ز جا برجست و شد نزدیک کیوان ز حال زار یار خویش گریان
ملک از گریه‌اش برداشت فریاد ز آب چشم او در آتش افتاد
بگفت ای نور چشم این گریه از کیست بگو با من که زاری را سبب چیست
یکایک حال یار خویش بر گفت ملک کیوان از آن حالت بر آشفت

بگفت

بگفت ای جان من قطعا مخور غم که بفرستم کسی تا هم همین دم
ببرد زیر از آن مکار جادو بیارد آن دو تن را با سر او
ملک را گفت نی باید که فردا کشند آن هر سه تن را حاضر اینجا
که تا در صدر دیوان مظالم سخن پرسی از آن بد اصل ظالم
همی خواهم که پنهان شهریارا یکایک بشنوم آن ماجرا را
ملک گفتش که خاطر خاطر تست چنان سازم که رای آن تست

حاضر کردن کیوان بهرام را با بدر و مشتری و ماجرا پرسیدن

چو شد بر مسند فیروزه فیروز شه ایوان مینایی دگر روز
درآمد از حرم کیوان در ایوان برای حکم شد بر صدر دیوان
درون خلوتی شد مهر فرخ نهفت از پیش چشم حاضران رخ
ملک فرمود تا بهرام فاجر شود با مشتری و بدر حاضر
درآمد با لقای بخس بهرام زمین و آسمان با وی بدشنام
بیاوردند آن دو تن را چو بسته بزخم چوب سرتاپای خسته
شده از زخم مشت و ضرب سیلی قفا و عارضین هر دو نیلی
ملک کیوان چو روی مشتری دید به آزار مهر خاطر گرم گردید

جوانی دید با فر کیانی همی در عنفوان نوجوانی
قدی چون سرو نازی برکشیده بنفشه بر گل سوری دمیده
زمرد دام لعلش گرفته شکر زیر پر طوطی نهفته
رخی مانند خورشید انور که طالع کرد از سروی صنوبر
تو گفتی بود آن مه پاره چون مهر بشکل و وضع و قد و هیأت و چهر
ملک در مشتری و آن حسن منظر تعجب کرد و گفت الله اکبر
که این قوم از چه ترکیب و سرشتند مگر حورند یا حور بهشتند
بجای خویش بود از مدتی مهر خراشید از غم هجران او چهر
ملک رو کرد در آن از مهراب که هر گوئی آنچه میدانی درین باب
ملک را گفت مهراب ای جهانجوی بدان کین مهر مهر مشتری روی
بود نور وزیر شاه شاپور که چون مهر است در آفاق مشهور
وگر می‌پرسی ای دارای داور ز نام و نسبت این شخص دیگر
پدر بودش ز معروفان اصطخر که بودی جمله اعیان را بدو فخر
حدیثش هر دو را طولیست ای شاه کنم شه را از آن در خلوت آگاه
ببهرام لعین گفتا چه گوئی کیند اینها و تو زیشان چه جوئی

جواب

جوابش داد کای شاه جهاندار بحق ذو الجلال پاک دادار
بتاج و تخت ای گیتی خداوند که این جور بعالم نیست سوگند
که هستند این دو بندی بنده من ذکا و نعمتی و حیله و فن
غلام خانه‌زادم را ای شهنشاه ببردند این دو غول راهزن از راه
که تا بردار او ز مخزن مال وافر بطمع مال کشتندش در آخر
چو آن اموال شان افتاد در دست برون جستند همچون تیر از شست
بسی سرگشته در پی شان دویدم شب دوشین بخدمتشان رسیدم
ملک گفتا که چون سوگند خوردی بدین سان مدعی اثبات کردی
بدین دعوی بیانت نیز باید که دعوی بی گواهان راست ناید
ز مجلس چست بیرون جست بهرام چو خود بی دین گروهی را ز خدام
بیاورد از کمال تیره رایی که تا دادند پیش شه گواهی
که بهرام آنچه گوید راست گوید سوی مقصد براه راست پوید
غلامند این دو مکار بداندیش بگردانیده روی از خواجه خویش
غلام خواجه را کشتند و مالش ببردند این دو کافر کیش سرکش
بسی کردند با وی غدر و بیداد که از دنیا نشانشان هر دو کم باد

در آن خلوت نه خشم و کین بهرام — برفت از مهر صبر و هوش و آرام
نماندش طاقت بهتان شنیدن — رفیق خویش را در بند دیدن

بیرون آمدن مهر از خلوت و رسوا شدن بهرام بدبخت

زناگاه از در خلوت برون تاخت — خیو بر روی آن ناپاک انداخت
چو چشم مشتری بر دلبر افتاد — بزد یک نعره و از پا در افتاد
وزین سو نیز مهر از شوق زد جوش — ز مهر مشتری افتاد بیهوش
در آن حالت همه حیران بماندند — گلاب اشکشان بر رخ فشاندند
همه چون عود بر آتش فتادند — پیاپی عود بر آتش نهادند
دو ساعت همچنان افتاده بودند — چو چشم ناتوان را بر گشودند
ز مژگان چشمها خون کشادند — روان در پای یکدیگر فتادند
چو اشک خویشتن با چشم نمناک — زمانی چند غلطیدند بر خاک
ملک از حالشان در گریه افتاد — ز جان حاضران برخاست فریاد
از آن ذوق اهل مجلس وجد راندند — بجای آستین جان بر فشاندند
ز راح شوقشان گشتند سرمست — بجام اولین رفتند از دست
فغان و نعره و فریاد برخاست — بر آمد های و هوی از چپ و راست

ز وصل

ز وصل مشتری شد شاد کیوان — گرفتش در کنار از مهر چون جان
ز خلعتهای خاص خود سراپا — بپوشیدش بدیبای شاه والا
بفرمان ملک در بزم و محراب — بپوشیدند از هر گونه اثواب
در آن ساعت که مه را دید بهرام — بچشمش گشت صبح عمر چون شام
چو آن فریاد و های و هوی برخاست — همی جست او چو روباه از چپ و راست
مگر بیرون برد جان از ایوان — ز مکرش گشت آگه شاه کیوان
بفرمودش گرفتن با گواهان — که تا خونشان بریزد بر گناهان
کشیده پای در زنجیر فولاد — بسوی چاه زندانشان فرستاد
چو شد مجلس طویل از وجد و از ذوق — همه گشتند سرمست از می شوق
ملک کیوان بمهر مه جبین گفت — که ای در حسن چون خورشید بی جفت
برو با مشتری امشب سوی برج — چو گوهر جای خود بسازید یک درج
چو مهر و ماه دو یار نو نشینید — یک امشب روی یکدیگر ببینید
بعیش و دلخوشی و شادکامی — برون آید این شب را تمامی
گذر دور زمان گردون اخضر — ندیدست اجتماعی زین نکوتر
کنون زین بیش منشین پیش اصحاب — که افزون زین نشاید بر که نان آب

ملک بگرفت دست یار خود را — کشیده میل آتش چشم بد را
برون آمد روان از پیش کیوان — بسوی برج خود شد شاد و خندان
اسد بگرفت یار از در آغوش — ز شادی کرده عالم را فراموش
همی افشاند جان خویش چو عنبر — بر آن صاحب دلان پاک گوهر
صبا در گرد آن گردان چالاک — همی گردید و می غلطید در خاک
نشسته مشتری و مهر با هم — پس از دوری بهم پیوسته بی غم
ز سویی نیر اعظم درخشان — ز سویی سعد اکبر گشته تابان
ز سویی بدر ناظر در مه و مهر — ز سویی در فرح ناهید گل چهر
مه خلخ نظر در مشتری کرد — که ای یار وفادار جوانمرد
بگو احوال محنت و درد دوری — عذاب فرقت و رنج صبوری
از آن تلخی که در غربت چشیدی — وز آن سختی که در کربت کشیدی
ز کل و جزو آن با من بیان کن — ز تر و خشک آن بر من عیان کن
جوابش داد کای جانان دلبند — بدین قد چو سرو راست سوگند
که تا گشتم بدیدار تو دلشاد — وجود خویش نیزم رفت از یاد
بسوی بدر کرد آن ماه رخ روی — که پیش آ و آنچه داری یاد برگوی

ز آغاز

ز آغاز حکایت تا بانجام — مشقتهای راه و قصه بهرام
ز حرق بحر و نهب دزد غدار — ز حرب و ضرب جنگ آدمی خوار
یکایک بدر پیش مهر بر خواند — ملک زان قصه در حیرت فرو ماند
بسی بگریست آن سرو گل اندام — زبان بگشود بر نفرین بهرام
وزان پس قصه خود کرد آغاز — سراسر گفت پیش مشتری باز
از آن گفتار رفت از مشتری هوش — همی زد خون دل از سینه اش جوش
همه شب در حکایتهای دلسوز — به بیداری بسر بردند تا روز

طلب کردن کیوان مهر و مشتری را و سیاست فرمودن بهرام را

چو شد بر لاجوردی تخت خورشید — مزین شد ز کیوان گاه جمشید
طلب فرمود مهر و مشتری را — دو ماه آسمان سروری را
بجنب تخت خود بر صدر بنشاند — ز پرسش بر یکایک گوهر افشاند
بفرمود آن زمان شاه جهاندار — که در میدان زنند آن لحظه دو دار
بیاوردند آن زمان بهرام سگ را — خبیث سخت جان سست رگ را
برادرها و گواهان ستمکار — در آویختندشان چون میوه از دار
بیاوردندشان در پای کنده — نسیم و شیر صبا ذی سر فکنده

ملک جلاد را فرمود بخیز / روان این پسر بر دار او آویز
که تا عبرت بود خلق جهان را / که بی‌شک بد بود آخر بدان را
بخواهش مشتری از جای برخاست / عبادت را بمدح شه بیاراست
که شاها خسرو گردون غلامت / مزین خطبهٔ شاهی بنامت
بشکر آنکه روی مهر دیدم / بدین درگاه چرخ آسا رسیدم
ببخشیدم گناهش را سراپای / تو نیز ای شاه عادل عفو فرمای
ز رحم وی تعجب کرد کیوان / ز حیرت گفت با اعیان و ارکان
که این در تا جهان آفریدست / چنین قومی مبادا کس ندیدست
ز سر تا پا همه مهر و وفا اند / ز پا تا سر همه حلم و حیا اند
ز خوی زشت جز زشتی چه زاید / ز طبع نیک جز نیکی چه آید
ستم بیند ازین نامرد غدار / کرم بیند ازین پاک اصل دیندار
ز پایش مشتری زنجیر بگشاد / بسوی چنگ خونریزش فرستاد
چو رست از بند کیوان پای بهرام / گرفت از غصه‌اش در حال سرسام
فرو بست از تکلم حقهٔ دم / پس از یک هفته شد سوی جهنم
بآخر گشت اسیر گور بهرام / ز فعل زشت خود ملعون و بدنام

یقین آنکس که او بنیاد بد کرد / ز خوب و زشت آنچه آورد آن برد
مکن قطعا بدی ای مرد بخرد / که بد بیند جزا هر کو کند بد
نکویی بر ندارد مرد بدکار / تو نیکوکار باش و نیک بردار
مبادا هیچ صحبت با بدانت / که کم گردد یقین نیکی بدانت
اگر پیوسته با نیکان نشینی / بدی اصلا بچشم خود نبینی
چو شد بدبخت اسیر گور بهرام / اسد مالش مفصل کرد با کام
کشیدند از سرای مهر پرنور / که بود آن خاص مال شاه شاپور
خز و دیبا صد و پنجاه خروار / غلام و اسپ و نقد و جنس بسیار
ببخشید آن همه مهر زرافشان / همان ساعت بدربانان کیوان

آمدن وزیر نزد مهر و ترغیب نمودن مهر را در خواستاری ناهید

عروس لفظ را مشاطهٔ فکر / چنین آراست رخ ز آرایش بکر
که چون شد مشتری با مهر واصل / ز وصلش آن سعادت کرد حاصل
پس از چون در عزیزی دید بالش / شرف بنمود رخ ز آن اتصالش
از آن تحویل دولت گشت یارش / وز آن سیر استقامت یافت کارش
شد ایمن ز مکر و کید بهرام / زده بر آسمان پا بهر اعلام

ز یمن اخترش مسعود طالع / عدو را اختر منحوس راجع
بدین حالت چو روزی چند برآمد / ملک را شهر وصلت در سر آمد
وزیر کاردان را در حرم خواند / بخلوت پیش خود بر صندلی نشاند
نخستین گفتش ای دستور عاقل / بگفتم کین جوان راد کامل
بدین فضل و ادب فرزند شاهیست / فروغ افسر صاحب کلاهیست
کنون با ما سعادت گشت همسان / که با مه شد مقارن مشتری بانو
همی خواهم که اکنون مهر ناهید / کند تحویل در ایوان خورشید
چو کار ما شرایط مجتمع شد / موانع از جوانب مرتفع شد
همان دم حل عقدش در نماید / که تا حالی بآسانی برآید
چو مانع دفع گشت و شرط موجود / یقین میدان که حاصل گشت مقصود
همین ساعت بنزد مهر بخرام / رسان این کار را با وی باتمام
چو بشنید این سخن دستور مسرور / درآمد پیش مهر ماه پیکر
حدیث مهر شاه و حال ناهید / یکایک کرد روشن پیش خورشید
در آخر گفت دیگر را بهانه / ندارد هیچ دخلی در میانه
ملک را روی چون آتش برافروخت / که از تاب غم ناهید می‌سوخت

نظر در مشتری کرد آن نکوفال / بگفت ای بر سعادت صحبت دال
درین معنی که آصف میزند رای / چه بیند مصلحت رایت بفرمای
بگفتش مصلحت در کار بادی / از آنکس جو که دارد اجتهادی
مرا اکنون ای پری‌پیکر کجایم / که راه مصلحت کس رهنمایم
مرا گر اختیاری بود در کار / که تا باشد کنون ای دلربا یار
ولیکن این قدر دانم که این عقد / مبارک وصلتیست و دولتی نقد
قرینت زهره هم خورشید شاید / که جفت مهر هم ناهید باید
چو گل روی ملک زین قول بشکفت / وزین مصلحت بروی آفرین گفت
که ای واقف بر اسرار و معانی / وکیل من تویی آن کن که دانی
وزیر آمد بنزد شاه دلشاد / ز رای مهر کیوان را خبر داد

در عروسی مهر با ناهید

ملک را خاطر از شادی طرب کرد / همان دم فیلسوفان را طلب کرد
که تا گیرند از اختر شماری / کنند از بهر پیوند اختیاری
قران کردند با هم اهل تنجیم / بیاوردند اسطرلاب و تقویم
نظر در هیئات اجرام کردند / زمان را احتیاطی تام کردند

بفرخ طالع و فالی همایون — بروزی اختیار و وقت میمون
نجوم آسمان دین نشستند — مه و ناهید را کابین ببستند
زمین را جیب گشت از جوهر و در — چو دامان و کنار بحر و کان پر
ملک فرمود تا بر رسم و آیین — همان دم شهر را بستند آذین
عروس آسا بپوشیدندش سراسر — بدیبا و حریر و زیور و زر
در و دیوار را از انواع تزیین — بیارایند چون بتخانهٔ چین
بهر سو گوهر و زر بر فشانند — بهر کو مطرب و چنگی نشانند
ز آرایش چنان شد کوی و برزن — که در فصل بهاران باغ و گلشن
سواد شهر از دیبای صدرنگ — شده رشک نگارستان ارژنگ
شده سور بلند آن سور عالی — چو حصن آسمان غرق لآلی
ملک در شهر سوری کرد بنیاد — که نام خلد خرم را شد از یاد
در ایوان جمع شد خلق جهانی — بهر سو فرقه بنشسته زندخوانی
بهر سو مطربان بلبل آواز — نوای ارغنونی کرده بر ساز
شده مشاطه پیش ماه دلجوی — که تا او را بیاراید بصد روی
بر پیش آن جمال و حسن و رخسار — دو دست نقش بندش مانده از کار

خرد گفتش که ای بی‌عقل خودرو — کس آراید چنین روی زمی روی
نگار آن دم که دید آن ساعد و دست — بنقشش ولی با خود نیارد بست
برنگ و رنگ نقشی چند بنمود — که تا زان دست بوسی چند بربود
چو بر دست نگارین بوسه دادش — برفت از دست و در پای اوفتادش
چو بر مشاطه گشت این نقش ظاهر — بدان طاوس نقشین گفت در سر
که ای هم دست پایی هم از آن دست — چه نقش تست بوسیدن چنان دست
کفی ای دست نگار شوخ رعنا — که بوسی آن نگار شنگ را پا
بصد سر شانه کردش دست یاری — چو شد با زلف او در شانه کاری
چو جا زان دلربایش جای بر پشت — از آن منصب برآمد گشت و پرو
که سودای مویش بر گرفتی — بجای پای برد و آن بر گرفتی
چو شد فارغ نسیمش شاخ شاخ — برآمد دود سوداش از زبانه
بدستان طره‌اش را تا دو تا بافت — خم گیسوش را دیگر کرا بافت
چو زنجیری مسلسل در هم افکند — کمندش بهر دلهای جهان مند
نماندش بهر دو مشکین قوس وسمه — کشیدش در دو چشم ترک سرمه
چو رنگ وسمه در ابروش پیوست — ز غم قوس قزح را پشت بشکست

چو لون سرمه شد بارکیش یار — سیه شد خانهٔ دلهای افگار
وز آن پس با رخ آن ماه طناز — شعار سرخ رویی کرد آغاز
بر پیش آورد سرخاب و سفیداب — که تا مالد بر آن گلبرگ سیراب
چو افتادش نظر بر حسن آن رو — خجل شد زان رخ زیبا بصد رو
بگفتا خون بریزادش چو غازه — که بیاید غازه بر گلنار تازه
سفیدش باد چشمان از سفیداب — که بر روی قمر مالد سفیداب
چو در اوج کمال حسن دیدش — برای چشم بد نیلی کشیدش
چو سروش یافت بالایی بغلتاق — بفرقش سرفرازی کرد بغتاق
ز گوشش قیمتی شد گوشواره — ز دستش دستگاهی یافت یاره
بگوهر کرد ایشش گوش داری — بزر میکرد آنش دستیاری
بعشق گردنش آن شد معلق — بحکم دست او شد این مطوق
بر سیمین او میکرد سینه — ز صفوت بر طلای عنبرینه
چو بودش بوی آن زلف چو مشکش — بگردن زان همی آورد پیشش
چو دولتخواهش آن سررشته در دست — برشته خویش را بر گردنش بست
در آمد با زر و یاقوت خاتم — برای دست بوسش کرد قد خم

چو با انگشت آن مه گشت واصل — بها دو دستگاهی کرد حاصل
بصد دستش بهر جایی ستودند — چو ماه نو بانگشتش نمودند
چو داد آن دولت پیروزیش دست — مربع بر فراز دست بنشست
چو شد در حجلهٔ چرخی والا — عروس تازه روی مهر عذرا
پری رخ را بسوی حجله بردند — بحوری تخت جنت را سپردند
نوای مطربان شد تا بافلاک — بچرخ آمد چو گردون مرکز خاک
بتان در رقص بر بانگ نی و دف — چو سروان بر پا نخل در کف
بسور آن گل سوری شبستان — ز نخل و سرو سیمین چون گلستان
پری رویان چو پروین جمع گشته — ز تاب روی رشک شمع گشته
ز رقص چرخ انگار ایستاده — برون آورده سر بهر نظاره
فلک را جامهٔ گل دیده در بر — طبقها نثار آورده بر سر
گرفته زهره چنگ خویش در چنگ — بسوی پرده مه کرده آهنگ
شده از بوی مشک و عود و عنبر — ملایک را مشام جان معطر
طلب کردند خسرو را که بشتاب — وصال یار شیرین لعل دریاب
روان از پیش کیوان مهر فرخ — برون آمد چو گل سرخ از فرح رخ

جو مه بر جبهه اکلیلی گهرپوش / جو گردون جامهٔ زربفت بر دوش
بگردش چون کواکب روشنان جمع / پس و پیشش بهم رفتند با شمع
گرفته مشتری را دست در دست / ز جام وصل روی یکدگر مست
بدستی دیگرش نادیجی از زر / مجوف فلیک پر از مشک و عنبر
نطاقی بسته آن سرو چو گردون / مرصع با زمرد در مکنون
ز زلفش حلقه در گوش او فتاده / ز جعدش شعر بر دوش او فتاده
گهر کردند چندانی نثارش / که زان بودی بدشواری گذارش
همه شد نادره مشکو خرامان / کشان بر لولو شهوار دامان
درون شد دید فردوسی پر از حور / ز عکس روی شان آن قصر پرنور
شبستانی ز رانبانان مجلس افروز / دریده جیب صبح و قرطهٔ روز
ز رشک آن نگاران نگارین / شده رنگ از رخ بتخانهٔ چین
ببسته حجله چون چرخ والا / سپرا باغ در در لولوی لالا
نهاده تخت زرینی مرصع / جو بخت روی که نشیند مربع
نشسته بهر آن تخت شاهی / جو بر تخت زمرد رنگ ماهی
جو جعفر ابر گرفت آن پرده از پیش / ز حیرت مهر شد بیگانه از خویش

نگاری دلفروزی دید چون حور / نشسته بر سریری سر به سر نور
جمالی در کمال دلربایی / بخوبی آیت لطف خدایی
نگارین پیکری چون دری مبرقع / دلارا صورتی ماهی مقنع
شکسته مهر را بازار رویش / کشیده مشک را در حلقه مویش
جو گل در بر قبای آل زرکار / جو مه با گرد روی در شهوار
مطوق کردنش از مشک اذفر / معلق غبغبش از سرو کشمر
شکر از رشک لفظش مانده در تنگ / عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
دهانش بر شکر دندان نموده / بعالم هیچ از آن خوشتر نبوده
ز رشک بوی آن گیسوی مشکین / دریده پوست بر خود نافهٔ چین
تنش کان برده آب سیم ساده / بحر با پیرهن تن در نداده
بنا میزد بتی بود خرمن گل / تحمل از جمالش با تجمل
بغایت لقمهٔ بکری رسیده / ولیکن هیچ دندان نارسیده
بستان نادره رخ دایه حالی / برون آمد تا شد خانه خالی
بفال سعد با او رنگ شد جم / ز مقبادن گشت با امید کل جم
جو در ماهیت رویش نظر کرد / ز عقل و هوش نفس و روح شد فرد

بدید او جوهری از نوع انسان / ولی جسمش مرکب از دل و جان
رخ او مظهر نور تجلی / بمعنی صورت جان هیولی
دهانش بر وجود جوهر فرد / دعاوی از کلام اثبات می‌کرد
لب او معدن یاقوت رخشان / نباتی جانفزاتر ز آب حیوان
ز رویش بر وجود دور آیات / تسلسل را دو زلفش کرده اثبات
میانش از عدم هستی نموده / وجود ممکنش مدرک نبوده
حکیمانه از حسن نه تناهی / نموده هیأتش وضعی الهی
رخی چون ماه در تدویر رخشان / چو خط استوا قدی خرامان
جو بر اوج شرف شد مهر صاعد / شدش با ماه میل قرب زاید
جو زاید شد صعود و ارتفاعش / همی جست اتصال و اجتماعش
همایون ساعتی از یمن طالع / قران مهر با مه گشت واقع
جو استعلا و اوج افتاد با مهر / حضیض آمد نصیب ماه گل چهر
از آن وقت مبارک چشم بد دور / قرانی آنچنان نور علی نور
نظر اجتماع ماه و خورشید / جو شد تحت الشعاع مهر ناهید
نشانه از استقامت تیر را پر / که تا تحویل کرد اندر دو پیکر

شد آن دم دامن امید پر خون / جو در شام از شفق دامان گردون
بجز می گشت میل شه شب داج / همی زد نقطه بر تختهٔ عاج
طریقی با فرح بگرفته در پیش / شده جویای مطلوب دل خویش
بیاض و حمره با هم ضرب جذر کرد / از آنجا اجتماعی حاصل آورد
بذات شکل ز بیاض ماه چهره / تولد کرد در دم شکل حمره
عمودی از مثلث کرد قایم / پی شکل العروس آن شاه عالم
بر آن دعوی جو محکم داشت برهان / به پیشش حل آن مشکل شد آسان
دو بادام آور نهال از بخت عالی / بهم پیوسته بر دیبا نهالی
دو سیمین سرو در هم گشته پیچان / تو گفتی در دو قالب بود یک جان
دو هم سر دست در آغوش کرده / شراب زندگانی نوش کرده
گهی شکر ربودی شاه از ماه / گهی مه میزدی بر پستهٔ شاه
بهم پیچیده پا با لام الف وار / الف با کاف کوفی رفته در کار
کشیده یکدگر را تنگ در بر / محبت در درون و شور در سر
همی خوردند نوشین باده آن شب / ز جام لعل یکدیگر لبالب
ز ذوق آن نبات جام جلاب / نیفتادند یکدم با شکر خواب

عروس آفتاب خوب دیدار   چو دین شبلی تتق بنمود رخسار
پری پیکر سوی حمام شد چست   بسر و تن را بآب زندگی شست
چو زان خلوت برون آمد دگربار   بخلوتخانه عشرت کرد ایار
همی بود این چنین یک هفته با ماه   بهشتم روز هنگام سحرگاه
برون آمد چو سروی از غم آزاد   ز وصل یار و از دولت دلشاد
روان با مشتری شد سوی کیوان   ز قدرش قلعه عالی یافت ایوان
ملک چون دیدشان از صله برخاست   باکرام و تواضع شان بیاراست
امیران ملک از هر کناری   بیفشاندند بر خسرو نثاری
بمدحش گوهر الفاظ سفتند   مبارکباد شان از هر سوی گفتند
چو آن زیب و شکوه کاخ و ایوان   دمی بنشست پیش شاه کیوان
هوای یار بازش در سر افتاد   روان برپای شد چون سرو آزاد
اجازت خواست و آمد پیش دلدار   بعشرت رفت با محبوب در کار
ز وصل عاشق و دیدار معشوق   همه زو عیش را بر چرخ منجوق
در آن حالت که خسرو عیش میکرد   ز جام وصل شیرین باده میخورد
بخلوت مشتری بودی نشسته   بکلی در بروی غیر بسته

خیال

خیال یار را بنشانده در پیش   نظر میکرد روشن دیده خویش

در استجازهٔ مهر از کیوان

چو یک احوال چون بگذشت ماهی   ملک بر روز وقت چاشتگاهی
نشسته کرده رو در روی ناهید   بیکجا مجتمع چون ماه و خورشید
درونش کرد ناگاه از پدر یاد   ز چشمش چشمهای اشک بگشاد
چو افتاد از پدر با حال ناشاد   فتادش از غم دل جان بر آذر
چو زانجا خاطرش سوی وطن شد   درونش از عنا پیشتر حزن شد
ز آه و ناله اش ناهید بگریست   بگفت ای جان من این زاری از چیست
جوابش داد کای جان و جوانی   چه گویم ور نگویم خود ندانی
چه دانی حال من ای نور دیده   بعمر خویش مکروهی ندیده
ز حالم شمه گر گوش داری   یقین دانم که بر من رحمت آری
بدان ای در نکوئی غیرت حور   که شاه دار ملک فارس شاپور
کنون گشتست از دوری زمان پیر   شنیدستم ز دوری چرخش چو کمان تیر
شکفتش یاسمن بر جای سنبل   گرفتش برگ خیری جای گل
برون آورد گوهر از گوش   بدان گردش که در پیشان سفرکوش

وصف پیری

چو گردش چرخ گردان پیشه کاری   گسستش رشته امیدواری
نشستش برف در باغ جوانی   فسردش در تن آب زندگانی
سپهر از بادی بخت آب گشتش   براتش خرمی بر یخ نوشتش
کنون در فرقت یکدانه گوهر   یقین از اشک چون بحرش بود بر
پدر از حال آن بیچاره مادر   که زد هجران او آتش بمادر
گرفته گونه کافور مشکش   شده سرو روان چون چوب خشکش
شکنجش رفته بیرون از خم موی   شده چون بخیه اش افتاده بر روی
دوتا و خشک و نالان گشته چون چنگ   بسوی ناله رحلت کرده آهنگ
دم برد العجوزش بوده از کار   ز دستانش چو زال از هم افکار
چو خورشیدش بوقت شام رخ زرد   چو صبح از اشتیاق مهر دم سرد
معین چشمش از دیدار من دور   بود خونبار و دور از خواب و بی نور
غم شهر و وطن بالخود چه گویم   که از یادش دو سر غلطان چو گویم
گدایی در غریبی ور شود شاه   زند هر شام از هجر وطن آه
که گل را بسته بر خار پر شاخ   بسی بهتر ز فرش اطلس و کاخ
ز تاب سینه ام پیدا نشود نم   ولی باشه نیارم گفتن از شرم

دوین باب از تو تدبیری توانی   گر این معنی بگوش وی رسانی
بود جانا که پیش از مرگ یکبار   رسانم باز دیداری بدیدار
تو نیز ای همدم چرخ ناز بینی   فضای کشور ما را ببینی
چو با ناهید این معنی بیان کرد   ز نرگس چشمها بر گل روان کرد
بر آمد از دل ناهید فریاد   ز سوز و ناله اش در گریه افتاد
بگفت ای مایه شادی مخور غم   که من با چهره و بانو همین دم
بتدبیری که دانم ای دلارام   رسانم این قضایا را با تمام
مرا جز کامت ای دلدار همدم   نباشد هیچ مقصودی بعالم
کنون بر هر طریق و صورت ای جان   که میکردی روان ای مهر تابان
چو تن با جان بفرمانت روانم   چو سایه در پیت بی جان دوانم
ملک شد شادمان از قول دلدار   بگفتش کارها باش ای نکوکار
ز پیش مهر پیش شاه شد ماه   حدیث مهر روشن کرد بر شاه
چو شاه از مه پیام مهر بشنید   رخش را از ملالت رنگ گردید
زمانی سر فکنده از فکر در پیش   چو ماری کنده سر پیچید بر خویش
چو از ناهید مهر و شمسه بانو   شنید این ماجرا زد دست بر رو

که من عالم بدیدار تو بینم … مباد آن دم که بی رویت نشینم
ملک بعد از زمانی سر بر آورد … خروشان رخ بسوی دختر آورد
که ای سرو روان و میوهٔ دل … چه سازم چارهٔ این کار مشکل
محبت گویدم کز هوشیاری … جدا محبوب خویش از کف گذاری
مروت گویدم کای شاه عادل … ببخشا بر دل شاپور بیدل
درین معنی بسی اندیشه کردم … مروت را شعار و پیشه کردم
مراد خویش را از دست دادم … بصبر و نامرادی دل نهادم
درین سودا توقع سود بودم … فلک سرمایه نیز از کف ربودم
کنون برگرد و با مهر پریوش … بگو تا خاطرش باشد زما خوش
بسوی مهر شد ناهید دلشاد … ز مهر شاه کیوانش خبر داد
جوان ناهید مهر این مژده بشنید … گرفتش در بر و لعلش ببوسید
بگفتش روح می بخشد لبانت … که دایم کامران بادا روانت

صفت ترتیبی که شاه کیوان جهت مهر و ناهید بساخت

چو بیرون رفت ناهید از بر شاه … شهنشاه از پی ترتیب آن ماه
ز گنج جد و آبا قفل بگشاد … جهان را تا قارون برد از یاد

برون

برون آورد جوهرها بخروار … کشیدن داد سیم و زر بانبار
ز دیباهای چینی تخت بر تخت … زمین افکند در بر رخت بر رخت
بزیر بار اثقال تجمل … نماند گاو و ماهی را تحمل

صفت شتران

هزاران اشتران کوه تمثال … همه زرین درای و سیم خلخال
سراسر سالک و صاحب توکل … یکایک بردبار و پر تحمل
همه صاحب طریق و کار کرده … بدوش از بحر صاحب بار برده
دلیل خویش را در پی فتاده … بهمراهیش رخ بر پی نهاده
همه با یکدگر پیوند کرده … همه با هم بمنزل بار برده
چو عاشق با خروش و جوش و سرمست … عنان خویشتن را داده از دست
سرافراز از خوشی رو همچو گردون … روان دایم بگرد کوه و هامون
همه گردنکش و جنگی و بازور … میان صف ز پیشی حمله باشور
چو آتش خارخوار و سرکشنده … ولی چون باد در صحرا دونده
مهارا از زر به پیچی درکشیده … ز سیم افسارها بر سر کشیده

صفت اسپان

فراز پشت هر یک مهدی از زر … مرصع کرده از یاقوت و گوهر
هزاران اسب زین پای خوش کام … چو گردون یک نفس نگرفته آرام

بوقت حمله برق آسا جهنده … بگام پویه چون صرصر دونده
همه بر پشت زین از لعل بسته … همه بر پای زرین نعل بسته
لجام هر یک از یاقوت و گوهر … پستام هر یک از بیجاده و زر
هزار استر همه زرین سرافسار … ز در و لعل و زر و سیم پربار
هزاری از غلامان خطایی … هزاری از کنیزان سرایی

صفت غلامان و کنیزان

هزاران خادم دلبند هندو … همه مشکین عذار و عنبرین مو
مرصع هودجی چون چرخ خضرا … ز در و دری و لولوی لالا
با نواع جواهر کرده ترکیب … برای ماه رخ کردند ترتیب
بفال فرخ و سعد و همایون … زدند از شهر چون گل خیمه بیرون
قریب هفته آنجا نشستند … بهشتم روز رخت و بار بستند
ملک کیوان ز ناخوش دیده و دل … چو شد با آفتاب و مه بمنزل
از آنجا چون دل مجروح غم خورد … کشید آن هر دو تن را تنگ در بر
وزان پس مشتری را شد معانق … ز مهر دلجو با معشوق عاشق
یکایک ممکنان را کرد بدرود … ز هر چشمی روان بر روی صد رود
بسوی شهر شد با آه و ناله … ز ابر دیده باران کرد ژاله

از آن

از آن منزل چو کیوان پشت برکرد … مه دلجوی رخ سوی ره آورد
مراد و آرزوی خویش با خویش … مقاصد حاصل و مطلوب در پیش
بسوی مقصد دل رو نهاده … سعادت در برویش برگشاده
چه حالت زان بود خوشتر بعالم … که بعد از انتظار و محنت و غم
محبی باز یابد وصل محبوب … ببیند طالبی دیدار مطلوب
رسد یوسف بیعقوب شکیبا … عزیز مصر جان یابد زلیخا

فرستادن مهر صبا را پیش شاپور با مکتوب

چو ماه چرخ دلداری بمنزل … فرود آورد شبهنگام محمل
فشاند از لعل جان پرور زلالی … دوات زر ز جوهر خواست حالی
بمشک آراست روی لوح کافور … روان بنوشت طوماری بشاپور
سراسر سرگذشت خود چو خامه … نمود از حسن خط در ضمن نامه
بشارت نامه چون بنوشت گلرخ … صبا را داد و گفت ای پیک فرخ

انشای نامه

ببر این نامه از یوسف بیعقوب … ره کوی فرح بنما بایوب
صبا وقت سحر از جای برجست … برای ره روی جان بر میان بست
زمین بوسید خاک در بر شاه … وز آنجا جست روی آورد در راه

همی پوییذ جان بر سر شتابان | بسر می تاخت در کوه و بیابان
نبوذش یک نفس جایی قراری | زذی هر دم علم بر کوهساری
بریذی راه و بیره را بتعجیل | کشیذی خویش را هر لحظه ده میل
شتابان بر طریقی میدویذی | که چشم وهم گرد او ندیذی
بذین هیات که گفتم مدتی تاخت | که تا خوذ را بذان بوم و بر انداخت
ز گرد راه هنگام سحرگاه | بجست اندر سرای شاه ناگاه
دوان شذ تا بنزد شاه شاپور | به پیشش خاک ره بوسیذ از دور
چو شاهش دیذ زد چون گل قبا چاک | ز تخت افتاذ بی خوذ بر سر خاک
بگفتش کای بشیر پی خجسته | عیان کن زوذ بر یعقوب خسته
که حال یوسفم گشته است چیست | که نتوان بیش ازین در هجر او زیست
صبا حالی بشارت نامهٔ ماه | برون آورد و کردش عرض بر شاه
ملک چون نامه را یکسر فرو خواند | تعجب کرد و زان احوال در ماند
مجیر شذ ز قول هر گذشتش | وزان آهنگ تیز باذ گشتش
بپایی نامه را می کرد اعادت | دمادم حیرتش می شذ زیادت
صبا را خادمی با نامه ماه | ببرد اندر حریم حرمت شاه

چو باذ

چو ماذر نامهٔ فرزند خوذ دیذ | ز سوداش چو خط در نامه پیچیذ
چو بر خواندش ز اوّل تا بآخر | گرفت از بحر چشمش در جواهر
صبا را از نثار لعل و گوهر | تو پنداری که کان و بحر شذ پر
بر او از بس که بذل مال کردند | ز هر زر کیسه مالا مال کردند
فشاندندش گهر بر سر چو افسر | کشیذندش چو گل در جامهٔ زر
ز ایوان بانگ کوس مژده برخاست | امیران جمع گشتند از چپ و راست
چو نظم و نثر خط نامه خواندند | بنثر و نظم گوهر بر فشاندند
ز دیذار صبا چون گل شکفتند | ملک را چشم روشن باذ گفتند
فتاذ آوازهٔ این مژده در شهر | تو گفتی شذ جوان بار دگر دهر
همی کردند مردم جان فشانی | بجای زر بر سم مژدگانی
شهنشه گنجها را بند بگشاذ | بدرویش و غنی بس سیم و زر داذ
ز زر و سیمی که بوذ از عهد کاوس | بزندان ابد بندی و محبوس
ملک چون مژدهٔ فرزند بشنیذ | برون آوردش از زندان و بخشیذ
مساجد را عمارت کرد و پلها | وفانی ننزرا بنواخت دلها
پی برگ و نثار مهر یک ماه | بتن تنها گران مشغول شذ شاه

استقبال کردن شاه شاپور مهر را

بریذی تا که از راه بیابان | بر شاه جهان آمذ شتابان
که تا یک هفتهٔ دیگر از امروز | بوذ در شهر ماه انجم افروز
ملک فرموذ تا آذین ببستند | خوذ و ارکان دولت بر نشستند
بترتیبی شذند از شهر بیرون | که گشتی از قیاسش عقل مجنون
بذان آیین سه روز از شهر راندند | همه ره گوهر و زر می فشاندند
چهارم روز چون این مهد زرین | بفیروزی در آمذ از ره چین
غباری ناگهان از ره بر آمذ | که بویش رشک مشک و عنبر آمذ
چو زلف دلربای یار پیچان | بدامان مشک بیز و عنبر افشان
چو باذ آن گرد را برداشت از راه | ز گرد ره عیان شذ موکب شاه
در آن صحرا ملک گنجی روان دیذ | غلط گفتم که بحری بی کران دیذ
بزیر بار لعل و در مکنون | چه جای گاو می نالیذ گردون
چو آن گنج روان را دیذ از دور | ز حیرت گفت با خوذ شاه شاپور
مگر دور زمان آمذ بآخر | که گنج روی عالم گشت ظاهر
چو مهر از دور چتر شاه را دیذ | ز مهرش خون دل در رگ بجوشیذ

چو آتش

چو آتش باذ پا را گرم در تاخت | چو شذ نزدیک شه خوذ را در انداخت
ملک از پشت زین با چشم نمناک | روان خوذ را چو اشک افکند بر خاک
گرفت آن جان خوذ را چست در بر | ببوسیذش لب و چشم و رخ و سر
دو رویه خیل شاه و شاهزاده | شذند از اسپها حالی پیاده
روان شذ مشتری چون باذ از راه | که تا بوسذ زمین را در بر شاه
ملک برجست و بگرفتش در آغوش | بگفت ای زهر ظلم من نوش کرده
ز کردار بذ خوذ شرمسارم | زبان عذر بی راهی ندارم
ولی من نیز از آن شربت چشیذم | بدوش آن بار محنت هم کشیذم
بما بهرام داذ آن آتشین جام | که باذا پر ز آتش گور بهرام
اسذ با جوهر و با بذر و مهراب | بداذند از رخ و لب خاک را آب
ملک رخسار یک یک را ببوسیذ | ز روی مهر و شفقت شان بپرسیذ
وز آنجا شذ روان تا پیش مهر | گرفته دست فرزند پری چهر
تعجب کرد از آن اسباب بی حذ | تحیر یافت زان اجناس بی عذ
در آمذ همچنان تا مهد ناهیذ | چو سوی خانه بهرام خورشیذ
چو آمذ شاه پیش مهد زر | بدامان ریخت بر وی لعل و گوهر

بفرمود آن زمان تا بر نشستند / سوی راه شهر احرام بستند
چو آن مرکب و حوالی حضر رسیدند / زمین را پیکر پر خلق دیدند
باستقبال شاه و شاهزاده / بزرگ و خرد رخ بیرون نهاده
نثار و هدیها آورده با خویش / بقدر خود ز منعم تا بدرویش
نوای مطربان بر چرخ رفته / زمین چون آسمان در چرخ رفته
صبح آمد ملک شاپور با بود / دو چشم از عارض آن حور با نور
بدست آورده خاتم را سلیمان / خضر پی برده سوی آب حیوان
بخسرو باز تخت خود رسیده / دگر شاپور ملک خویش دیده
بفال سعد چون در شهر راندند / سران بر پایشان گوهر فشاندند
چو کرد آن ماه رخ منزل در ایوان / خروش مرحبا شد تا بکیوان
چو شاه دید روی خوب فرزند / چو موی آشفته سر در پایش افکند
گرفتش تنگ در بر چون دل خویش / ز وصلش کرد مرهم بر دل ریش
ز روی یوسف فرخنده سیما / جوان شد باد دیگر پیر زلیخا
برون آمد ز ترتیب محل ناهید / شد اندر پرده اطلس چو خورشید
چو بانو دید آن رخسار و بالا / که بود از لطف صنع حق تعالی

دیش

ز حسن صورتش حیران فرو ماند / بپای اندازاو گوهر برافشاند
ملک چون دید روی جانفزایش / بداد آن لحظه گنجی رونمایش
بدیدار عزیزان شاد گشتند / ز حبس محنت و غم آزاد گشتند

سپردن شاپور ملک را بمهر و وفات یافتن او و بانو

پس از یک هفته جشنی ساخت شاپور / نهاد افسر شاهی بر سر پور
چو تخت سلطنت را زیب و فر داد / در انصاف و دست داد بگشاد
شد آباد از بختش تخت و افسر / چو چرخ و مهر عالی قدر و سرور
مه تو مشتری را کرد اشارت / که کردم با تو تفویض وزارت
که امروز موروثیست این کار / که خواهد جز تو بود آنرا سزاوار
جوابش داد کای شاه یگانه / بحکمت هم زمین و هم زمانه
بدان کز بنده جز نامی نمانده است / دلم دامن بعالم برفشانده است
وزارت را دلیر و عقل باید / ز حیرانان و مجنونان چه آید
ملک دانست کو از مهر دل بست / بتاج سلطنت ناید فرو دست
بگفتش حاکمی آن کن که خواهی / که دادی بر سرم فرمان شاهی
چو زد با مشتری این داستان مهر / بسوی خلوت آورد از جهان چهر

بخلوت با خیال یار می ساخت / نهان نرد خیال با وی عشق می باخت
شدی هر روز یک نوبت بر یار / بدیدی یکنفس دیدار دلدار
وز آنجا راه خلوت بر گرفتی / حساب انزوا از سر گرفتی
برین بگذشت چندی چرخ دوّار / ملک شاپور ناگه گشت بیمار
سوار جان شکار مرگ در تاخت / بتیر غمزه شیری را بینداخت
ملک زد جامها خسروی چاک / فکند از سر کیانی تاج بر خاک
برسم خسروان باستانی / نهادش نعش در مهد کیانی
شدند ارکان دولت یک بیک جمع / ز سوز سینه غرق دمع چون شمع
بصد زاریش سوی خاک بردند / بصاحب آن امانت را سپردند
چو روزی ده برین حالت بر آمد / سمند عمر بانو در سر آمد
موافق شد برفتن با شهنشاه / موافق گشت با هم خوابه در راه
ملک را درد فراق و سوگ مادر / فتاد از غصه و غم دل بر آذر
ز هجران پدر اندوه می خورد / فزودش سوز مادر درد بر درد
بدردش با فغان و جوش و افغان / چو گنجش کرد زیر خاک پنهان
جهان نیست خود کاری ازین بیش / که ریزد خون هر پرورده خویش

بخ

بمهر اول نشاند بر کنارش / بقهر آخر کند چون خاک خوارش
کهن گرگیست گیتی آدمی خوار / که شیران کشته اند از زخمش افگار
دو چشم اعتبار از بهر کاری / ببینی از جهان بی اعتباری
برون بر رخت ازین ایوان ششدر / بگردان راه ازین ثعبان نه سر
ابا کن از ابا و مطبخ دهر / که هست آلوده با پالوده اش زهر
کجا کردی ز نیل چرخ سیراب / که همچون دود بر بط هست بی آب
درین نه پرده سازی با نوا نیست / وزو حاصل غنا بی جز عنا نیست
درین ویرانه تا بتوان مبر رنج / که اینجا سر بسر مار است بی گنج
که کشت آخر دمی ضحاک ای یار / که بر ناید دمارش از دم مار
دم این قحبه پیروزه چادر / ربود از دست سنجر تخت و افسر
درین میدان ناهموار غبرا / سکندر خورد اسب عمر دادا
مکن بر کام فخر و تکیه بر جاه / که خواهی دور شد ناکام ناگاه
چو آتش گر کشی سر سوی افلاک / بمیری عاقبت بنهاده بر خاک
چو تیر عمر بیرون رفت از شست / نباید تیر غفلت دادن از دست
بسود او حیل زین روز باز آد / زیان صرف دی امروز باز آد

درین میدان کسی زد گوی دولت / که زد در ملک معنی کوس عزلت
چه خوش گفت آن حکیم جلد ماهر / که اعلام سخن را بود ناصر
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش / رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عیسی این سخن بپذیر و بشتاب / در خلوت سرای ذن بهر باب
جو او دامن ز عمرو و زید در چین / بکنج عافیت آسوده بنشین
که مردم در وفا جون جرخ هیچند / چه جای هیچ ما و هیچ هیچند
از وَاین قطعه را بر یاد میدار / روانش را بتحسین شاد میدار
مجوی ای خواجه مهر از طبع مردم / که گل هرگز ز شوره ستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق / جو از صورت ملایک می گریزد
بغربال فلک بر فرق مردم / بلا جز مکر و غدر آخر چه بیزد
بهر آن را که نیکی بیش خواهی / بکینت هر زمان بدتر ستیزد
جو اشک آن را که پا دی جای بر چشم / اگر دستش دهد خونت بریزد

حدوث قلب مهر و ناهید و مشتری

بیا بشنو ز من گر هوشیاری / که اهل عشق جون کردند یاری
که تا جون سوی معنی راه جویی / بشهوت بیشگان عاشق نگویی

نگرد

نگردد جمع هشیاری و مستی / جو عشق پاک با شهوت پرستی
اگر خواهی که این معنی بدانی / نظر کن تا بصورت وا نمانی
که هر کس کو بصورت گشت پابست / کجا او را جنان معنی دهد دست
کسانی کز عشق را کردند تعریف / در آن معنی کتب کردند تالیف
بقدر فکر خود عقدی کشودند / بوسع فهم خود راهی نمودند
یقین میدان که یکسر قال و قیلست / حدیث زمره عمیا و فیلست
بجز مطلوب و معشوق حقیقی / که داند معنی عشق از دقیقی
سخن کوته جو کتاب عشق بکشاد / ز مهر و مشتری کرد این جنین یاد
که جون شد مهر با اورنگ دولت / علم زد مشتری بر جرخ عزلت
بعادت همجنان هر روز یکبار / همی دیدی رخ جانبخش دلدار
دمی با وصل او همسایه گشتی / همان دم سوی خلوت باز گشتی
بخلوت با خیال یار همدم / بشسته دست دل از جمله عالم
در آن خلوت از و حالات نادر / شدی هر لحظه و هر وقت ظاهر
بسی دیدندی از وی خرق عادات / ز جنس کشف و انواع کرامات
جنان شد متحد با دلبر خویش / که هر جا آن مه رخ را آمدی پیش

همی شد مشتری را واقع آن حال / بخلوت هم بر آن اسلوب و منوال
بحدی کان مکان صدق بگرود / در آمیزش بمهر عالم افروز
نشست و گشت ناظر در رخ ماه / ملک را بر فراز تخت ناگاه
ز بینی گشت جوی روذی روان دم / مر او را نیز واقع شد همان دم
جو اهل مجلس آن حالت بدیدند / سرانگشت از حیرت گزیدند
بسی ز ان بحر صافی طبع طاهر / جنین گوهر شدی هر لحظه ظاهر
افاضل امتحان بسیار کردند / بعجز از درک آن اقرار کردند
بعالم آن حکایت گشت مشهور / شد آن معنی میان خلق مذکور
برین صورت جو سالی جند بگذشت / جو جشم خویش جسم ناتوان گشت
نهال گلشن صاحب جمالی / ز تاب افتاده بر روی نهالی
همی سرو خوش جو جنبر گشت از درد / بجای لاله اش بشکفت گل زرد
مزاج مستقیمش منحرف گشت / مه عالم فروزش منخسف گشت
جو زلف مشکبای عنبرینش / تکسر یافت جسم نازنینش
بدان علت که شد شهزاده بیمار / همان دم مشتری را شد دل افکار
که کان دلستان نالیدی از درد / در آن دم مشتری هم ناله میکرد

گراو

گر او کردی ز درد سر شکایت / گرفتی مشتری از سر حکایت
ور او کردی انین از زحمت پای / ز درد پای کردی مشتری وای
ملک را جون حرارت در بدن بود / طبیب انده علاجش فصد فرمود
بیاوردند فصادی زبردست / ملک را بازوی جون سیم بربست
برون آورد نیشی آبگون تیز / جو نوک غمزه آن ماه خونریز
بخار از برگ نسترن را بکشود / بماه نو شفق از مهر بنمود
برون آورد لعل از درج الماس / میی یاقوت گون بگرفت در طاس
جو از بازوی خسرو شد روان خون / ز دست مشتری خون جست بیرون
جو ظاهر گشت زین سان خرق عادت / خلایق را تعجب شد زیادت
ملک را بود دیگر وقت شد تنگ / شد از جسمش توان و ز گونه اش رنگ
بشد مرد ش گل از باد خزانی / مگر بگذشتش آب زندگانی
ز جام جان گدازش تلخ شد کام / رسیدش نیم روز عمر با شام
جو بخشش گاه جان خاذ نه می کرد / جو مهرش در فرو رفتن رخی زرد
ز گلهاء عذارش آب رفته / ز نرگسهای جشمش خواب رفته
بمغرب نیم عمرش گشته نزدیک / جو شب روز بلندش گشته تاریک

سحر سروش ز بیم صرصر مرگ   شده لرزان چو از باد خزان برگ
چو گل در غره صبح جوانی   شده بر باد برگ زندگانی
خطش چون سبزه نوبر دمیده   ز بی آبی بیکره پژمریده
برفتن خویش را خشنود کرده   سریر و تاج را بدرود کرده
فلک چون مهره را با کوبه زرد   بوقت شام در زیر زمین کرد
موذن چون نماز شام در داد   صلای مهر خود از بام در داد
ملک لفظ شهادت کرد اعادت   ز دنیا رفت بیرون با شهادت
چو او لفظ شهادت را ادا کرد   سپهر اجرای احکام قضا کرد
همای روح پاکش کرد پرواز   سوی آشیان خویش شد باز
همان دم مشتری را دم بر آمد   بیک تک اسپ عمرش در سر آمد
چو صبح صادق آن روشن دل راد   ز مهر مهر آهی کرد و جان داد
قفص را مرغ جانش خرد بشکست   ز شوق عالم علوی برون جست
برای اجتماع آن هر دو همدم   چو مهر و مه فرو رفتند با هم
شد آن سر رشته یکتاه مبدا   پس از حال دو تایی باز یکتا
بپیوستند با پاکان ارواح   روان شد قطر بحر و زیت مصباح

چو

چو بربست از جهان شاه جهان رخت   فکندش چرخ دون بر تخته از تخت
امیران جامه بر تن چاک کردند   روان چون باد بر سر خاک کردند
از آن خنگان خنجر گوش یکسر   ببریدند یال و دم بخنجر
خلایق ریختند از هر طرف گاه   ز قطر گاه شد چون کهکشان راه
منابر گشت در ماتم سیه پوش   منار از غم پلاس افکند بر دوش
کنیزان همچو پرچم مو بریده   چو کوس توبه خاصان رو دریده
پسران در جامه نیلی چو اختر   جهان چون شب سیاه افکنده در بر
عمود مهد زرین کمر پوش   امیران چون علم بنهاده بر دوش
دریده تا بدامان جیب سنجق   گشاده گیسوی آشفته بیرق
نهاده خود سر بر کوهه زین   سپر را گشته روی از زخم پرچین
زده کوپال بر تارک چو مغفر   دریده پیرهن خفتان چو بکتر
کمند از تاب غم پیچیده بر خویش   پر کرده گران افتاده در پیش
زره را چشمها افتاده از کار   شخوده سینه را جوشن زره وار
زبان درفشان تیغ بسته   دمش در سینه خونین شکسته
ز بس خنجر که اندر ماتم فشانده   درو قطعا مجال دم نمانده

کمان نه را بگردن در فکنده   پشیمان مانده رایت سر فکنده
عقاب تیر را مانده دهان باز   شکسته چنگ صید و بال پرواز
همی زد چنگ چنگی لیک در موی   همی زد دست مطرب لیک بر روی
عروس چنگ گیسوها کشاده   ز چندین پرده بیرون اوفتاده
ز افغان قامت دف گشته چنبر   ز نای پیکر نی زرد و لاغر
فتاده گریه دلسوز بر شمع   شده از پای تا سر غرقه در دمع
گرفته آتشی در جان مجمر   شده از سوز و تابش دود بر سر
صراحی تا لب در خون نشسته   بسنگ غم دل ایاغ شکسته
دهان می ز اندوه تلخ گشته   ز بی آبیش آب از سر گذشته
چمن را آب عیش از جو فتاده   گل خود رو ز رنگ و بو فتاده
بنفشه با دل و قدی شکسته   بگل غنچه لب از خنده بسته
ز گریه چشم نرگس کور گشته   سپرشک از فرق نیلوفر گذشته
قبای پرنیان کرده گل چاک   فکنده تاج لعلین لاله بر خاک
زبان تیز سوسن لال گشته   رخ گلها بگل از حال گشته
میان ره صبا افتان و خیزان   بدست غصه بر سر خاک ریزان

ز مرغان

ز مرغان تا بگردون رفته ناله   ز چشم ابر باران اشک ژاله
نشسته در میان گل صنوبر   چنار از غصه کوبان دست بر سر
همی زد سنگ بر بر آب نالان   همی شد تا سپهرش بانگ و افغان
ز هر سو نی هزاران رود خانه   ز چشم کوه سنگین دل روانه
فلک با صد هزاران دیده گریان   بسر چون کوی گرد خاک غلطان
گریبان کرده صبح از سوز دل چاک   ز گردون آفتاب افتاده بر خاک
قمر چون جمع انجم رفته در نیل   فکنده چون سپهر از جبهه اکلیل
اسد خود را بچنگ خود دریده   سپر را با خویش را در خون کشیده
همی زد سنگ غم بر سینه جوهر   ز بحر دیده می افشاند گوهر
صبا پیچیده میکند جانی   چو وقت آخرین دم ناتوانی
اسد میگفت شاها شهریارا   دلیرا صفدرا چابک سوارا
دریغا آن جمال جانفزایت   دریغا آن کمند دلربایت
دریغ آن قد چون سرو روانت   دریغ آن عارض چون گلستانت
دریغ آن نرگس جادو کمینت   دریغ آن غمزه سحر آفرینت
دریغ آن خط شبگون گرد ماهت   دریغا بر رخ آن خال سیاهت

دریغ آن نیروی کشورگشایت   دریغ آن جاه و مردی نمایت
٥ دریغ آن بال و فر پهلوانیت   دریغ آن بازوی کشتی ستانیت
٥ دریغا آن وفاداری و یادیت   دریغ آن مردمی و غمگساریت
ز سوز دل چنان بر داشت فریاد   که آتش در دل و دیده مردم افتاد
همی کردند چون ابر بهاری   بنادیده مردم شهر اشکباری
و زان سو مشتری چون جوهر جان   سپه داد مهر و عشق دل جانان
ز ایوان وزیر افغان بر آمد   تو گفتی کز خلایق جان بر آمد
خروشان خویش و اتباعش دویدند   سراسر جامها بر بر دریدند
خبر چون در میان مردم افتاد   بر آمد از بزرگ و خرد فریاد
هر آن عاقل که این معنی شنیدی   سر انگشت حیرت می گزیدی
همی گفتند کاندر کل عالم   ز دور عهد آدم تا بدین دم
٥ چنین امر عجیبی کس ندیدست   نه کس در هیچ تاریخی شنیدست
همی کردند زاری بند و محراب   گرفته هر دو را اطراف چو آب
٥ همی گفتند کای یار وفادار   موافق بوده در هر کار با یار
برغبت روح بر جانان فشانده   بنقد جان ز جانان وا نمانده

شهید

شهید تیغ عشق یار گشته   برای دوست از خود در گذشته
بدست عشق جانان جان سپرده   بکار خویش را در پای مرده
بجای آورده شرط جانسپاری   بجان کوشیده در پیوند یاری
نکرده صحبت دلدار خود ترک   بروز زندگانی و شب مرگ
باندوه و فرح با او موافق   براه نیستی با او مرافق
ندیده یاد خود را جست در پی   بریده از خود و پیوسته در وی
زده در دامن دلدار خود چنگ   بیادی کرده باوی در ره آهنگ
براهی در پی دلبر دویده   که هرگز باز گشتش کس ندیده
همی گفتند و می کردند فریاد   فغان زان حال در هر دو زن افتاد
ز اشک آن روی نعش او بسر سد   گرفتند آن زنان در گوهر و زند
بنات نعش سیلی کرده مقنع   درفشان بر سر نعشش ز مدمع
چو نعش مشتری را بر گرفتند   فغان و نوحه را از سر گرفتند
ز بس کز چشمها شد سیل سایل   محیطی گشت گرد مرکز گل
گرفتند آن جماعت با دل ریش   طریق مشهد دشتی را در پیش
قضارا آن دو جمع خسته ناگاه   بیکدیگر رسیدند اندر آن راه

چو حال زار یکدیگر بدیدند   فغان و ناله بر گردون کشیدند
چو محمل مهر پیدا گشت از دور   درخشان از صفا چون قبه نور
روان تابوت آن مقتول بیدل   بسوی محمل جانان گشت مایل
ز بر دستان حامل سعی کردند   گران ره سوی راه خویش کردند
بسی کوشش نمودند اندر آن کار   نمی آمد بسوی منزل آن یار
روان آن مرکب سر سخت چوبین   ربود آن قوم را چون باد در حین
گرفته راه محمل مهر در پیش   بیکایک می کشان می برد با خویش
چو مرغی در هوا پر بر گشاده   بیامد پیش محمد شاه زاده
نهاد از شوق سر در پای آن مهد   دگر ره شد مجدد عشق را عهد
چو آن امر غریب و حال نادر   از آن دل زنده میت گشت ظاهر
بر آمد رستخیز از جان آن جمع   شدند آشفته چون پروانه بر شمع
٥ گروهی واله و دیوانه گشتند   گروهی از خرد بیگانه گشتند
٥ گروهی بیخبر از پا فتادند   گروهی دست کوبان جان بدادند
ز بس تمثیل شخص و سیر تابوت   شدند ارباب وجد و حال مبهوت
همی گفتند یارب این چه حالست   که بیرون از خیالات محالست

و زان

در وفات یاران مهر و مشتری

جهان چون جمله پوشک مهر اندود   پلاس قیرگون افکند در بر
درون مشهد آن یاران دلدار   همه بودند در اوراد و اذکار
چو رفت از تیره شب نیمی کما بیش   سر یاران ز خواب افتاد در پیش
زمانی اندر آن حالت غنودند   که شبها بوده تا ناخفته بودند
همین کاندر ربود ایشان اجفان   در آمد خواب شیرین لب خرامان
اسد زد نعره و از جای برجست   همی زد از تعجب دست بر دست
ز بانگش دیگران از خواب جستند   همه آشفته بر پیشش نشستند
بدو محراب گفت ای یار دلجوی   چه واقع گشت با ما زود برگوی
جوابش داد کای سردار احباب   عجب چیزی نمودم روی در خواب
جنان دیدم که در خلد برینم   در آن نزهت سرای حور عینم
یکی قصر بلند از دور دیدم   چو من نزدیک درگاهش رسیدم
در آن قصر شد خالی گشاده   برون آمد چو حوری شاه زاده
فکنده جعد مشکین از پس گوش   نهاده مشتری را دست بر دوش
ز سندس کرده هر یک حله در بر   ز لؤلؤ و زمرد بر سر افسر

مرا چون دید شد لعلش گهربار | بگفتا چند هزاران شکر دادار
که از ظلمت سرای تن رهیدیم | بگلزار بهشت جان رسیدیم
برون جستیم از این نیلی دوایر | بر آسودیم در قدس حظایر
اشارت کرد سوی جانب راست | بقصری گفت ناهید من آنجاست
شما زین پیش در زندان میایید | بدین نزهت سرای دلکش آیید
که از بهر شما در انتظارم | دو چشم ناتوان بر راه دارم
اسد چون گفت خواب خود سراسر | بجا آوردند یک یک آن چار دیگر
که ما نیز ای فروغ چشم اصحاب | بعینه همچنین دیدیم در خواب
اسد زان خواب ایشان گشت دلشاد | ز تعبیرش بیاران مژدها داد
بلند آورد رخ کای نجم زاهر | ز دور چرخ کارها شد آخر
بحمد الله کزین زحمت برستیم | وزین زندان پر محنت بجستیم
ازین معنی یکایک شاد گشتند | تو پنداری ز بند آزاد گشتند
جز این هم از اسد زرینه اعلام | ز مهر بهر اسد اصبح شد شام
دمی چندی بدین بیچاره ناچاست | بشست از خوان گیتی دست و بگذاشت
اسد کو بود بیش از پیل در زور | زناگه شد زبون و عاجز گور

شدند

شدند القصه در شش روز هر پنج | نهان در زیر خاک تیره چون گنج
شد آن خلوت که پاکان همدمند | ز عزت قبله گاه اهل عالم
شد آن مشهد بانواع کرامات | حریم کعبه ارباب حاجات
بر آن خاک اهل دل جانها فشاندند | بنامش روضة العشاق خواندند
پس از ماهی زخاک آن دو سرور | پدید آمد دو سرو تازه و تر
چو سرو قد خوبان سر کشیدند | باندک مدتی قد بر کشیدند
بمثل طبع بپیوستند در هم | چو پیوستند پیچیدند بر هم
هنوز آثار آن پیوندیست برجای | مزاری معتبر گشته سراپای
٥ ببین ای دل که آن یاران جانی | به خوش کردند با هم زندگانی
٥ از ایشان شیمه یادی بیاموز | وز ایشان رسم دلدادی بیاموز
٥ ره و رسم وفاداری بدست آر | جفا و نخوت و آزار بگذار
مکن بد رسم و عادت زندگانی | بدان کر بازمانی بازمانی
گروهی کز حقیقت بی شعورند | ز راه کوی اهل ذوق دورند
برسم اهل ظاهر باز مانده | ز لوح پاک دل حرفی نخوانده
چنین حالی که ذکرش جان فزاید | بر ایشان سخت مستبعد نماید

بکن با عشق اکرم لحظه صد بار | بزرگان امین عدل و دین دار
گسستند از لذت شهوت حکایت | ندارد هیچ مسموع آن روایت
ازین مشرب کسی کو بی نصیب است | بپیشش این معانی بس غریب است
درین باب ابن جوزی را کتابیست | که هر بابی از آن فصل الخطابیست
کتابی معتبر ذم الهوی نام | در آنجا آن امام و فخر ایام
شبیه و مثل این صد حکایت | معنعن کرده از عدل روایت
چه جای آنکه زین نوعست بسیار | همه مذکور در اخبار و آثار
یقین آنکس که دارد آشنایی | دهد این شمع او را روشنایی
ولی این بحث جز با آشنا نیست | چه با بیگانگان کاری مرا نیست
چو آدم کو [illegible] آیینه در بر | چه پیدا [illegible]
طلب در ذات فهم دان آدم | ز حقیقت ای پسر والله اعلم

نشستن شاه بعد پسر مهر بجای پدر بر تخت پادشاهی

چنین گفت آن حکیم پهلوی گوی | که هست این پادشاهی آب از آن جوی
که چون مهر از خراب آباد فانی | علم زد بر بهشت جاودانی
بماند از طفل خردی چار ساله | مه بدری گلی مشکین کلاله

نهالی

نهالی تازه از باغ امانی | گلی سیراب از آب زندگانی
چو مهر از پای تا سر مطلع نور | مهی بر چرخ دولت نام شاپور
امیران متفق گشتند یکسر | نهادند افسر شاهیش بر سر
امیری بود صاحب رای و تدبیر | چو در ادوارهای آسمان پیر
بهر کار و کاردان و با مهابت | معین گشت از بهر نیابت
که تا حد کمال آن نیکو فال | بود نایب مناب شه در همه حال
چنین ده سال آن پیر جوانمرد | بعدل و داد و دانش حکم می کرد
چو شاه چارده را چارده سال | بر آمد شد مکان بخت و اقبال
بعدل و مردی و گیتی ستانی | نبودش چون پدر در عصر ثانی
بفال سعد بر تختش نشاندند | در و یاقوت بر فرقش فشاندند
چو بر تخت پدر بنشست دلشاد | بفضل و عدل داد داد می داد
ببخشش مردمان را شاد می داشت | بکوششش ملک را آباد می داشت
چو جمشیدش جهان محکوم خاتم | چو خورشیدش بزیر تیغ عالم
چو بود او نور چشم پادشاهی | مطیعش شد ز ماهی تا بماهی
چو گشت این مرکز خاکی بر او راست | زناگاه از میان چون باد برخاست

جز این عادت ندارد چرخ کجباز / که چون چتری دهد بستاندش باز
کرا دید از تخت اول سربلندی / که در آخر نکردش تخته بندی
کرا سر داد کز وی غنچه افسر / که در پایان نبردش تاج با سر
کدامین باغ را برگ گلی داد / که نفرستادش از پی لشکر باد
کرا داد او زر و سیمی چو نرگس / که ناگاهش نکرد از جمله مفلس
چو دهر سفله را این عادت و خوست / مکن زنهار بر وی تکیه ای دوست
مشو چون بگذرد دوران شاهان / ز رنج و راحتش غمگین و شادان

در خطاب با نفس ناطقه و خاتمهٔ کتاب

الا ای یوسف مصر کرامت / چه ماندستی درین حبس ملامت
تو هستی از عزیزی قدر شاهی / چرا چون مجرمان محبوس چاهی
چو تیر از جوشن افلاک بگذر / چو مرغ از آشیان خاک برپر
ازین شش گلخن سفلی حذر کن / وزین نه گلشن علوی گذر کن
ازین مقصورهٔ جسمی برون آی / ره معمورهٔ قدسی بپیمای
روان شو سوی شهر بی نشانی / فرود آ در مکان بی مکانی
چه گردی گرد این قصر منقش / چه باشی وقف این سقف مفرش

بنه بر هفت دوزخ هفت زنجیر / بگو بر هشت جنت چار تکبیر
چرا ای بستهٔ این دیر مینا / بسینه نجم چون قندیل ترسا
درین دیر مدور شکل اخضر / ز خط استوا و خط محور
صلیبی هست بشکن چون شکستی / ز تثلیث بت پرستی باز رستی
تویی امروز عیسی مجرد / بدنیا ناشده هرگز مقید
کشیده بهر یاران از فواید / ز فیض عالم علوی موائد
بدم دل مردگان را زنده کرده / شه تخت فلک را بنده کرده
گرفته خانه در کوی تجرد / نشسته دوری از روی تفرد
بخود پیوسته وز عالم بریده / ز دنیا کنج تنهایی گزیده
گرفته گوشه چون چشم اصحاب / توجه کرده سوی ماه و محراب
زده چون زنده دامان جلد جاباز / بشمشیر قناعت کرده ان آز
بخرسندی طمع را خوار کرده / بعزلت حرص را بر دار کرده
ز ممدوح مجازی دست شسته / بمطلوب حقیقی راه جسته
نوشته از گهرها قصاید / بکرده پادشاهان را قلاید
بمداحی بسی گوهر فشانده / قصاید گفته و بر کس نخوانده

بلغ

بدلق پاره پاره گشته صابر / ز دوش افکنده تشریف اکابر
بهر جا شمع سان سر بر نکرده / چو صبح از هیچ در سر در نکرده
چو در ننهاده بر هیچ آستان سر / نبوده هیچ جا چون حلقه بر در
نشسته بر سر تخت قناعت / کشیده نفس را در قید طاعت
خمول نام بر شهرت گزیده / بکنج بی نشانی آرمیده
چو سرو از بار منت کردن آزاد / کشیده پای در دامن چو شمشاد
طمع را همچو سگ از در برانده / رضا را بر سریر دل نشانده
مبرا گشته از خوی لئیمان / مخالط گشته با طبع حکیمان
بحکمت جان خود را کرده مشغول / وز آن مرآت دل را کرده مصقول
گهرهای شب فروز معانی / فشانده بر خلایق رایگانی
نظامی وار در خلوت نشسته / در عزلت بر اغیار بسته
چو او هر دم برون آورده بی رنج / بفکر از گوشهٔ یک کنج صد گنج
ز موج بحر اشعار گهربار / جهان را کرده پر لؤلؤی شهوار
بخلوت شمع سان شب زنده بوده / ز نور دل ید بیضا نموده
در آن ظلمت بدیده او ره آسان / بسحر از آتش طبع آب حیوان

عروس نظم را برقع گشاده / بخلوتهای فاخر جلوه داده
رسوم عاشقی را تازه کرده / جهان از نظم پر آوازه کرده
زده کوس سخن بر چرخ اعظم / عطارد را ز حیرت کرده ابکم
بنور شمع معنی پیش کرده / بسوی کنج حقایق راه برده
معنبر کرده از تحریر خامه / عذار دلفریب عشق نامه
در آن معنی کتابی کرده انشا / که کس از ناظمان در معنی
نکرده آنچنان نظمی مکمل / ز عهد رودکی استاد اول
کتابی نی محیطی پر ز گوهر / بمعنی چون سپهری پر ز اختر
معانی را عروضش گشته مفتاح / بدایع را رموزش کرده ایضاح
بیان از لفظ پاکش بوده تبیان / ز تلخیصش فواید گشته رخشان
اشاراتش شفاء جان عشاق / عباراتش غذاء قلب مشتاق
عیان از فحویش نور حقایق / نهان در معنیش رمز دقایق
معانی در خطوطش از روانی / چو در تاریکی آب زندگانی
چو درج لعل یار مهوش از در / پر اسرار نهانی نازکش پر
انیس عاشقان پارسا خوی / جلیس عارفان پارسی گوی

اشارات بکتب علمیه

عروسی دلربا و شاهدی بکر | لباسش خامه و مشاطه‌اش فکر
نگاری مشک خطی خوش عبارت | بتی سیمین عذاری خوب اشارت
گلستانی در و صد گونه گل جمیع | شبستانی در آن هر گوشه صد شمع
سوادی در دو کاکل دلربایی | چو چشم از وی درخشان روشنایی
الا ای طالب گنج معانی | چو این فهرست معنی را بخوانی
ز ابیات روانش زود مگذر | تعمق کن بچشم فکر بنگر
که در هر بیت سهلش گر کنی فکر | شوی واقف ز دلت بر نکته بکر
بود هر مصرعی را در میانه | خیالی بس بدیع شاعرانه
بود چون درد مان [illegible] جانان | درون لفظهایش ذوق پنهان
ببینی پوشش از صاحب کمالی | که یک لفظش ز حالی نیست خالی
سخن چون بوی از این طبع صافی | بدانی گر بیقکرش بو شکافی
ترا کیفیت این سر مکتوم | نگردد بی کمال فکر معلوم
ز باریکی چو تار رشته گشتم | که اندر کوه معنی گذشتم
من این جوهر [illegible] دادم | جبین نعمت نخوان خویش دادم
[illegible] چشم [illegible] آشنایی | ز پیه خویش باشد روشنایی

نمود این شمع خاتمه چون اخضر | بود از این خویشم منور
اگر چه هست بی تاج و کوشواره | که از بهر تو صنیع استعاره
بود بی هیچ شک عیبی و عاری | مثل گر خسروی را دیده باری
ز دار این حاصل یکروزه باشد | معاش از کیسه دریوزه باشد
مرا چون از عطایاء الهی | ز معنی گنجها بی تناهی
درین ویرانه خاطر نهانست | بجای نقد قلب دیگرانست
بجز دین خرد عطارد خوش نیست | چه پیدا ام بدزدم آن او نیست
بجز [illegible] آنها که سر تا باز باشند | چرا از شاعری از من ستانند
بسا طوطی که در منطق شکرخاست | گزین [illegible] مضمون [illegible]
بود روز و دال از ماه شوال | ز هجرت رفته حا و عین با ذال
قریب پنج ساعت رفته از روز | بوقت اختیار [illegible] فال فیروز
در آن ساعت قمر از ثور طالع | ز برج ثور [illegible] زهره لامع
زحل با مهر هم در برج ماهی | گرفته [illegible] تا [illegible] ماهی
شده بهرام و تیر اندر دلو [illegible] | ز عقرب مشتری را [illegible]
[illegible] غلط رادم بدم [illegible] | ز رخم تیر [illegible] داشته تاب

[illegible] این [illegible] | کشیدم آغاز این دفتر بانجام
کسی کین نامه فرخنده خواند | اگر در خاطرش گرهی [illegible]
در ابیات بدیعش را غلط چیست | بگوشش [illegible] الفاظ [illegible]
طمع دارم [illegible] خرده بینان | لطیفان سخندان نازنینان
هر آنجا کاین [illegible] بخوانند | خطاء دیگران از من ندانند
[illegible] کر خط [illegible] باز یابند | [illegible] در صلاحش [illegible]
[illegible] | [illegible] سبحان [illegible]
الهی [illegible] | پناهی [illegible]
[illegible] | که با [illegible] جیز [illegible]
[illegible] از کنام | چو طوطی از معاصی روسیاهم
سیه کاری بسی کردم [illegible] | سیه کردم چو دفتر نامه خویش
[illegible] | سیه رویی چو کلکم [illegible]
[illegible] | قبا کاغذین [illegible] در بر
[illegible] | [illegible] نشیند در [illegible]
[illegible] | [illegible] روی محاسن [illegible] نماید